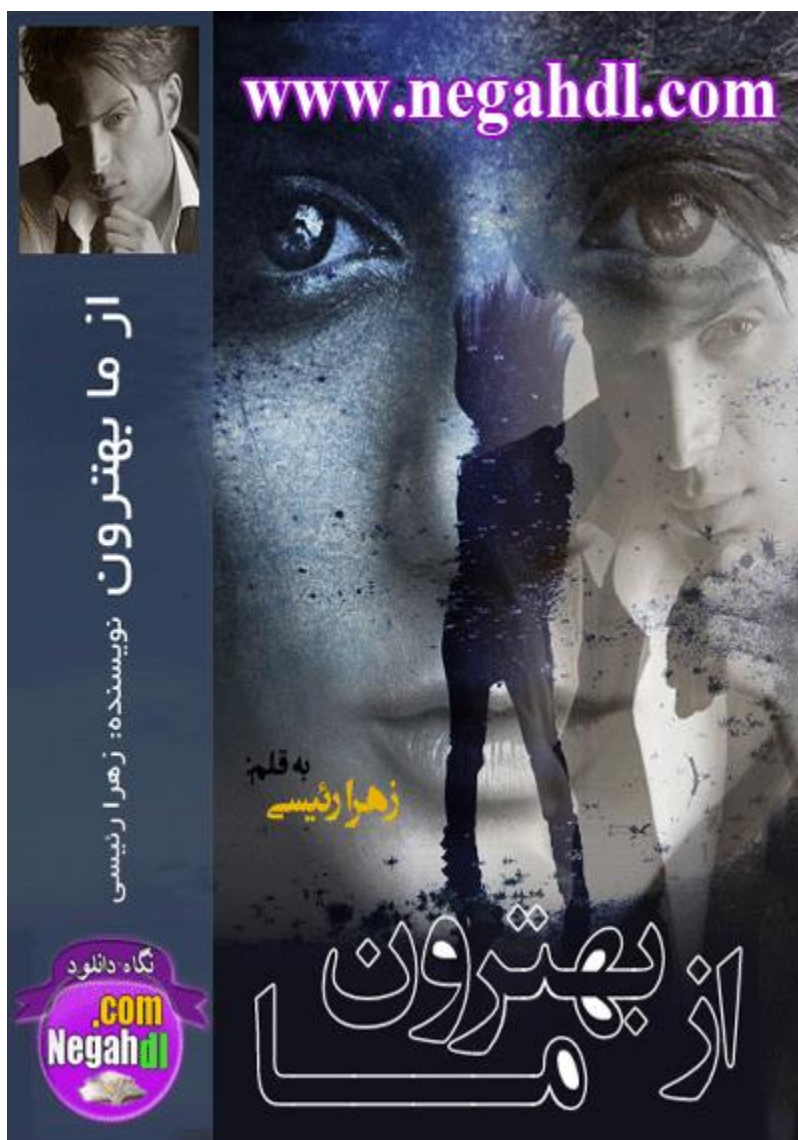


رمان از ما بهترون | zahrataraneh | کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه:

-اون چیه که داره تو رو این قدر آزار میده ؟

-یه چیز غریب ، یه چیزه که...گفتنش غیر ممکنه.

-اون چیزی که تو ازش حرف می زنی یه ترسه؟

-آره

-ترس از چی؟

-نمی دونم

-شاید نمی خوام بگی ، چون ازش فراری هستی.

-نمی دونم....

و همان طور که چشم های آبی رنگش از دلهره ی این حس غریب بر آمده عرض اتاق را طی می کند و خطاب به پدرش می گوید : می ترسم که این یه اشتباه باشه ...اون وقت ...اون وقتهرگز خودمو نمی بخشم.

اولین چیزی که از او می بینیم قد بلند اوست . مثل دود سیگار آبی رنگی که با نیرویی عجیب ، به طور عمودی کشیده شده و از او یک جن لطیف ساخته . چهره ی زنانه اش ، چشم های کشیده و خمارش و لب های غنچه ای و مجنونش سخت درگیر افکار جنون انگیزش شده است .

مو های بلندش که به یک و نیم متر می رسد ، بدون این که جریان هوایی در اتاق در گردش باشد موج می اندازد . مژه های بلندش با پلک زدن های حسرت اندود حالت می گیرد . قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمش بر روی گونه های بی روحش جاری می شود ، خبر از راز حبس شده در قلب آنی می دهد .

آنی ، جن فیروزه ای ویلای آپادانا ، افسرده و حسرت زده ، باران را از پشت پنجره ی خاک گرفته ی اتاقش به نظاره نشسته .

آن حس غریب هر چه که هست ماجرای این داستان را می سازد

چه خوبه که دفه ی قبلی که اومد عکسشو جا گذاشت . می دونم که این کارم کمی قانون شکنیه ولی نمی تونستم از لبخند فریبندش بگذرم ، برای همین در اولین فرصت قاب عکس رو دزدیدم و به اتاق خودم در طبقه ی دوم اوردم .

اتاقم جای دنجیه . پر از وسایل کهنه و قدیمی و تار عنکبوت بسته . اگه کسی بخواد داخل شه دو قدم بر نداشته با خاک و خلایی که تو حلقش میره منصرف میشه و برمیگرده .

این جا ویلای یه آقای پولداره . تقریباً پنجاه سالشه و توی تهران زندگی میکنه . فقط عیدایه چن روزی میاد و برمیگرده . بقیه ی روزای سال هم من و خانوادم این جا زندگی می کنیم . پدرم یه جن نفوذی بود که گاهی برای کارش هفته ها ما رو ترک می کرد . الان هم بازنشست شده .

من یه جنم . یه جن مغرور ، آزاد و عاشق ...عاشق هر چیزی که دلمو خوش میکنه . نمی دونم چرا یه مدتی عین فیلسوفا حرف می زنم . قاب عکسشو گذاشتم روی میز . نامرد با دوس دخترشم عکس انداخته . ولی خداییش عجب تیکه ایه . دوس دخترشو میگم !

آه...دیگه حالم از خودم به هم می خوره . ینی چی ...چرا این پسرهنمی دونم ... آخه آرش فرق می کنه.

-سلام به خواهر عزیزم ...

-کوفت باز تو مثل خ*ر سرتو انداختی و اومدی تو

اینی که داره با لبخند دختر کش میاد طرفم برادر گرامی بنده ، رامبده .

-کی اومدی بچه پررو !

-همین الان.

با چشم های قلمبش سعی داره قاب عکس رو که سعی دارم زیر کتابا قایم کنم رو دید بزنه .

-ای کلک . اون چیه که دری قایم می کنی...

-!....چیزی نیس ..اصن به تو چه!

-آنی! می دونی که اگه بخوام می تونم ببینمش پس ، بده به من.

جیغی می کشم و با قاب عکس شروع به پرواز می کنم . اصلا به جلو نگاه نمی کنم . مدام از داخل تار عنکبوت رد می شم و قاب عکس اونا رو پاره می کنه . صدای خنده هام اتاق رو منفجر کرده که صدای خرد شدن چیزی رو میشنوم . به خودم میام و نگاهی به کمد میندازم . قاب عکس پشت کمد شکسته در حالی که من از کمد رد شدم .

رامبد بالای عکس وایساده . سرش رو نزدیک تر می بره . یه لحظه احساس می کنم حجم رامبد زیاد تر میشه . نیشش تا بنا گوش باز میشه و در حالی که عکس رو از زیر شیشه ها بیرون می کشه میگه : ای دختره ی بوق ...چقدم خوش اشتهاایی...

سرمو پایین میندازم و لبمو به دندون می گیرم .

رامبد با جدیت جلوم می ایسته و می گه : قاب عکسو عین روز اولش می کنی و می ذاری سر جاش .

و عکسو جلوم میندازه و در حالی که کم رنگ می شه میگه : برو خدا رو شکر کن که بابا نفهمیده . تو که میدونی اون چقدر تعصبیه .

و بعد کاملا غیب میشه . آهی می کشم و روی زمین پهن می شم . نگاهم به چهره ی خاک گرفتم تو آینه ی قدی گوشه ی اتاق میوفته . یعنی واقعا این منم . یه حس حقارت چشم هام رو گشاد میکنه . یعنی این قطره های درخشان ، اشک حسرته ؟ حسرت چی ؟ حسرت داشتن یک انسان ؟

عکس رو جلوی صورتم میارم و با صدای آرومی میگم : من ازت نمیگذرم آرشبی خیالت نمی شم .

نگاهم روی چهره ی دوس دخترش می لغزه و پوزخندی می زنم . عکس رو زیر کتابام میذارم و از دیوار رد میشم . بر خلاف رامبد که هر جا می خواد بره ، غیب و ظاهر میشه از پله ها سر می خورم و پایین میرم . پدر و مادر و رامبد و اون مو فرفری که فکر کنم سناست ، دور میز نشستن . برای شام چلو مرغ داریم . با عشوه گری موجی به موهام می دم و به میز نزدیک می شم .

-بابا ، گفتم که من مرغ دوس ندارم .

مادرم میگه : ببخشید عزیزم ، نمی دونی تالار چقدر شلوغ بود . مگه ول می کردن . ساعت دو نصفه شبه هنوز می زدن و می رقصیدن . منم مجبور شدم همینا رو سریع بردارم و بیام . دیگه نگا نکردم ببینم چیه . همش می ترسیدم یکی ببینه .

غذامون را از تالارا و رستورانا تهیه می کنیم . غذاهای اضافه ی آدما . البته خیلیا هم همینو ندارن و از تو آشغال دنیا غذا می خورن .

سر میز شام چشمم روی رامبده . با اخم غذاشو می خوره . رامبد موهای فوق العاده کوتاهی داره و با چشم های ریز اما نافذ . یه گردنبند عجیب و غریب هم گردنش میندازه . از وقتی بابا باز نشست شده جای اونو گرفته .

سنا خواهر کوچیکمه . توی یه مدرسه ی فوق العاده درس می خونه . خیلی لوسه و هر روز یه مدل موی جدید میده .

مادرم یه جن خونه داره . یادمه پنج سال پیش که از خونه ی قبلی مون رونده شدیم خیلی گریه کرد . می گفت من به این خونه عادت کردم . اما چه می شد کرد ، به خاطر یه اتفاقی اهالی خونه متوجه حضور ما شدن و با ورد و دعا ما رو از خونه بیرون کردند . خب البته این برای هر خانواده ای اتفاق میفته اما مادرم خیلی ناراحت شد .

غذامو وزد می خورم و از همه تشکر می کنم و به مقصد اتاق جیم می شم . باز از اتاق بیرون می زنم و توی راهرو ، جلوی در اتاق آرش می ایستم . نا خودآگاه لبخند موزیانه ای روی لبم ظاهر میشه . فکر نکنم اشکالی داشته باشه یه سرکی به اتاقش بکشم . نزدیک در اتاق ، سنا مچمو می گیره .

-کجا خانوم خوشگله ، تنهایی؟!

-ساکت شو سنا ، نفست در بیاد می کشمت .

-چیه می خوای بری پیش آرش جوننت؟

-آرش کدوم گوری بود

-مگه نمی دونی چن روز دیگه میان

-تو از کجا می دونی ؟ نکنه...

-نه ، هلیا بهم خبر داد .

هلیا دوست جون جونی من و سناست . تو خونه ی آرش اینا ساکنن . یکی یدونس و با پدر و مادرش زندگی می کنه .

با جستی از در رد می شم و وارد اتاق آرش می شم . سنا هم میاد و خودشو روی تخت آرش میندازه.

-بلند شو سنا ! تختشو خراب نکن . می فهمن!

-از کجا می خوان بفهمن.

اتاق بزرگ و خوش رنگی داره . دکور اتاق مشکی و قرمزه . یه میز بزرگ گوشه ی اتاقه و یه تخت بزرگ و ناز داره . جلوی میز آرایشش چن تا ادکلن و کرمه . من که یه دخترم این قد به خودم نمی رسم که این آرش خان به خودش می رسه .

سنا ادکلنی رو برمی داره و تیس ، به خودش می زنه .

-روانی! مگه نمی گم به چیزی دس نزن .

-بابا بوش میره...

دست سنا رو می گیرم و به طرف دیوار می کشم .

-صب کن تو رو خدا از در پیام ، اینطوری که بوی ادکلنم می ره .

-نه!

بدون توجه به اخم من در رو باز می کنه . در با جیغ بلندی باز میشه . مامان از پایین داد می زنه : چقد بگم با این در بازی نکنین . سنا ، آنی ، دارین چی کار می کنین؟

-هیچی مامان...بیا سنا

-آنی ، بیا کم کم آماده شیم ، دیر میرسیم!

-مگه ساعت چنده؟

-سه

چقدر زمان زود گذشت . با حول وارد اتاقم میشم و به طرف کمد می رم . یه ماکسی اندامی سبز رنگ رو می پوشم و به خودم نگاهی میندازم .

کله ی سنا در آینه ظاهر میشه.

-خوشگل خانوم پایین منتظر تما!

-دیوونه. این چیه که پوشیدی؟ بیا عوض کن.

-برو بابا ، به تو چه.

بچه پر رو . یه لباس صورتی پوشیده و موهاشو عین آناناس با فر های نا ملایم بالای سرش جم کرده . اگه رامبد ببیندش پدرشو در میاره .

با هول جیم میشم و جلو در ویلا ظاهر میشم . گربه ی قهوه ای لاغر و کوچولویی روی دیوار در حال خرامیدنه .

-سنا ، بیا پایین ... خودتی؟

-میو ، حرفای.....

بقیه ی حرفشو نمی فهمم و خودمو سریع شکل یه گربه می کنم . نگاهی به خودم میندازم . سبز زیتونی با راه راهای مشکی . موهای گربه ایمو مرتب می کنم و با سنا به راه میفتیم .

هوا کمی سوز داره ولی قدم زدن تو خیابونای خلوت می چسبه . دوستمون ندا ، ما رو برای مراسم نامزدیش دعوت کرده . البته ندا دوست صمیمی منه اما ظاهرا سنا خانوم مشتاق ترن .

سر بحثو باز می کنم .

-می گم سناحالا راستی راستی میخواد بیاد؟

-کی؟

-آرش دیگه...

لبخند نیش داری روی لبش میاد و چشمهای گربه ایش رو خمار میکنه : آره ، آخر هفته تشریف فرما میشن ، البته همراه با دوستانشون .

-شوخی می کنی!

-نه بابا! هلیا خودش شنیده بود که با موبایل با دوستاش قرار گذاشتن .

بی اختیار می گم : آه...

-ای عاشق دل خسته

-سنا، خفه...

-سلام بچه ها با ما همراه باشید .

نگاهم روی گربه ی سیاهی که روی دیوار راه می رفت ، چرخید . سنا با خوشحالی شروع به زر زدن کرد : سلام اِسی ، تو هم دعوتی؟!

-آره گربه ملوسه ، یه صداهایی شنیدم ، عاشق دربه در و از این طور حرفا

یه وقت فکر نکنید ، اسی عموی کوچیکمونه . نا خودآگاه دندونامو روی هم میسایم . خدا بگم چی کارت کنه سنا که همیشه واسه ما شری.

-سلام اسی خان ، داشتیم از کوی عاشقان رد می شدیم گفتیم یادی از عاشقان در به در کنیم .

اصلا متوجه حرفام نمی شم و ادامه می دم : این رفیق شما هم خوب تیکه ای رو تور کرده ها....

-سالارو میگي ! نه بابا ، اصلا تو خط عاشقی و این حرفا نیست .

سنا زبون به دهن نمیگیره و میگه : آره ! واسه همینه که خودشو برای ندا جون به آسمون چهارم رسوند .

زیر لبی می گم : ساکت شو سنا خانوم .

-! مگه پی گفتم ؟

اسی با پر رویی میگه : ولش کنید آنی خانوم . راستی چرا تو خیابون راه می رید . خدایی نکرده یه وقت ماشین زیرتون میگره ها!

سنا باز هم زر زنی میکنه و میگه : آخه مامانمون میگه رو دیوار خطر ناکه .

البته این جمله رو با کینه گفت . بچه پر رو ، حالا برگشتیم خونه حسابشو می رسم .

اسی میگه : چه خطری ، اتفاقا این بالا امن تره.

با طعنه میگم : حالا وقتی یه دمپایی خورد تو فرق سرت می فهمی کجا امن تره .

اسی با کمال تعجب اصلا به دل نمی گیره و می گه : ولی قبول کنید که رو دیوار یه کیف دیگه ای داره . سنا خانوم لاقل شما بیاید رو دیوار .

سنا نگاهی به من میندازه . چشم غره ای بهش می رم ، اونم چشماشو خمار میکنه و با دو حرکت از روی تیر چراغ برق خودشو جلو اسی روی دیوار میندازه . بی اهمیت به سنا می گم : اسی خان ! نمی دونی مهمونی دقیقا کجاست ؟

-مگه شما نمی دونید ؟

آخه موجود خنگ ، اگه می دونستم ، خودمو یه گربه ی خپلو می کردم و این موقع شب تو خیابون راه می رفتم ؟

-نه اسی خان ، دلمون خوش بود شما راه بلدین اومدین کمک ما .

-هی...حدودا ...آهان دیدمشون.

-کو؟ کجاس؟

-بیاین رو دیوار

بدون توجه به پوزخند تمسخر آمیز سنا روی دیوار می پرم . نگاه اسی یه لحظه روی پرش بی نقصم ثابت می مونه . بی توجه می گم : کو؟

-چی...ها...اونجاس ..همون جا که چن نفر جلور جمع شدن .

با تعجب می گم : مهد کودک!

محل مهمونی یه مهد کودک لوس و بی مزس . ینی من تو کار این ندا موندم . جلو در به هلن که خودشو شکل یه گربه ی سفید چاق کرده سلام می کنم . نگاهی به دور و ور میندازم و به قیافه ی اصلیم بر می گردم . نفس راحتی می کشم و از دیوار رد میشم .

سنا با حسرت میگه : حیف شد ! الان بوی ادکلنم میره...

البته آروم میگه . من هم ریز می خندم . یکی از جنا هم بو میکشه و میگه : هی ! خانوم خوشگله ادکلنت جا موند .

سنا می خواد که برگرده جوابشو بده که اسی که هنوز تو تریپ گربه ایشه غرشی واسه پسره میاد و حالشو میگیره . بی اهمیت به جمعیت که دور میزا جمع شدن نگاه می کنم . چه مسخره . فشفسه های مهد کودکو آتیش زدن . یه عده با کاغذ رنگیا کاردستی درست می کنن . بقیه هم با گواشا نقاشی می کنن . حالا من از خنده در حال مردن .

اسی با حالت تسخی میگه : نیشو ببند ! به چی می خندی ؟

-دارم به قیافه ی وحشت زده ی کسایی که فردا تشریف میارن می خندم . ینی از ترس می میرن .

-وسایلو جم می کنن .

-ولی می فهمن که یکی گند زده تو وسیله هاشون .

-نیس که کم گند زدیم تا حالا

با حرکتی خودمو به ندا که با ماکسی شرابی با حالی کنار سالار ایستاده می رسم و با تعجب می پرسم : ندا! این جا چه خبره؟

-اول سلام . دوم مگه چه خبره ؟ مثلا جشن نامزدیمه .

-ببند نیشو ...حالا انگار صد ساله ترشیده ...چرا اینجا ، جا قحط بود!

-میدونی عزیزم ، من و سالار با هم تصمیم گرفتیم که جشنو یه جای متفاوت برگزار کنیم که هیچ کس فراموش نکنه .

-عزیزم ، این جا که چفت وبسته ...

-چرا یه کانال کولر داره که بچه ها از اون دارن پذیرایی رو میارن .

و به کانال سقف اشاره می کنه.

سالار هم پیرهن مشکی جذبی با یقه ی باز پوشیده و مو های کوتاه و مشکیش رو شلخته توی صورتش ریخته . با چشمای خمارش ما رو به طرف میزی دعوت میکنه .

سالار یه سر و گردن از خود ندا بزرگتره و البته هیכלی تر از اسی و رامبد ماست .

-ماست؟!

اینو در حالی میگم که با تعجب به ظرفای کوچیک ماست روی میز نگاه می کنم.

سالار رو به اسی میگه : مسابقه میدی؟

با شیطنت به اسی نگاه می کنم . حواسم پی پیرهن سفید مارک دارش و کراوات نقره ای و مشکیش که شل بستش ، میره .

اما اصلا مردد نیمونه و بلند میشه و به طرف میز میره . ندا با شیطنت میگه : آئی ، تو هم برو.

رنگ از روم می پره ، با تعجب میگم : من؟!

سالار به طرف ما بر می گرده و یه لحظه با تعجب به من خیره میشه و بعد خودش و ندا به هم نگاه می کنن و می زنن زیر خنده .

-چیه ؟ چیز خنده داری گفتم ؟ شما چرا می خندین؟

صدای خنده ی سالار بلند تر یشه ، طوری که یه عده به ما نگاه می کنن.

ندا در حالی که توی چشمش اشک جمع شده ، دستش رو روی دستم میذاره و میگه : عزیزم ، دخترا شرکت نمی کنن ، ولی تو هم بد جوری خجالتی هستیا!

شیطونه میگه توپ گوشتی پای صندلی رو بردارم و بزمن اول تو صورت سالار و بعد تو صورت ندا.

-اما من شرکت می کنم.

با تعجب سرم رو بر می گردونم . سنا این حرفو زد! پشت چشمش رو نازک کرده و بالای سرم دست به سینه وایساده و منتظر جواب ندا و سالاره.

کمی که میگذره ، واقعه رو هضم می کنم . دندونامو روی هم میسابم ، با عصیانیت می گم : سنا!

ندا و سالار با تعجب به من و بعد دوباره به سنا نگاه می کنن . سالار لبخند مکش مرگ مایی میزنه و میگه : بفرماید

سنا خانوم.

با عصبانیت به سالار نگاه می کنم ، جواب میده : اشکالی نداره ، سنا هنوز بچه اس.

بر می گردم که یه چیزی بار سنا کنم که دیگه نمیبینمش . سرمو به چپ و راست می چرخونم . سنا رو پیش اسی ، پشت میز مسابقه میبینم . با جیغ کوچولویی میگم : سنا!

اما صدام توی دست و جیغ مهمونا که بازیکنان رو تشویق می کنن گم میشه . همه دور میز جم میشن و برای دیدن سنا از جام بلند میشم و کمی از زمین فاصله میگیرم .

نمی دونم بغض کردم ، عصبانی هستم یا نگران...

سنا به پهنای صورتش میخنده و ظرفشو بررسی می کنه . اسی آستیناشو بالا میزنه . انگار که هیچ صدایی نمیشنوم . انگار کر شدم .

پسر جوونی با کله ی کچل اما خوش قیافه زیر چشمی ، در حالی که روی ظرف ماستش خم میشه و به حریفاش ، علی الخصوص سنا نگاه میکنه .

سردرگم میون اجنه و سر و صدا ، دنبال یه چیزی می گردم که کمکم کنه .

نمی دونم چرانمی دونم از چی می خوام فرار کنم .

-آخ

پسر جوونی محکم بهم تنه می زنه که روی زمین پرت می شم . خیره بهش نگاه می کنم . اشک توی چشمم جمع شده . فکم می لرزه . دنبال یه بهونه برای گریه کردن می گردم .

پسر زیبایی به نظر میرسه . تی شرت زیتونی خوشگل و جذبی پوشیده و آئینه جیبیش رو محکم توی دستش گرفته . اول با تعجب نگام میکنه . با حالت شرمنده ای میگه : ببخشید .

اما من هنوز با نگاه افسردم بهش نگاه می کنم .

به نظر میرسه کمی نگران شده . آئینه رو توی جیب شلوار ذغالیش میندازه و دستش رو به طرفم دراز میکنه .

دستام از پشت روی زمینه و نیم خیز هستم . محکم نفس می زنم . کسی متوجه ما نیست . بی اختیار دستشو میگیرم و از روی زمین بلند میشم .

-حالتون خوبه؟ ببخشید هلم دادن ، اصلا متوجه نبودم که بهتون خوردم .

اما اصلا به حرفاش اهمیت نمی دم . بر خلاف میل باطنیم به چهرش خیره میمونم . سبزه ، با چشمای نافذ و قهوه ای تیره . ابروهای اسپرت مردونه و موهای کوتاه و مشکی .

- شما انگار حالتون خوب نیست .

دستم دو باره میگیره و به طرف میزی ، ته سالن مهد کودک می کشونه . خودمو روی صندلی کوچیک جمع می کنم و به اطراف نگاهی میندازم . همه ی اجنه برای دیدن مسابقه جمع شدن و تمام میز ها خالی شده .

- بفرمایید .

دوباره برگشته و یه لیوان آب آورده . به حالت زمزمه وار ازش تشکر می کنم و آب می خورم . مثل آب روی آتیش می مونه .

لیوان رو با دستای لرزون روی میز میذارم .

رو به روم نشسته و با نگرانی نگام می کنه . لبخندی می زنه و میگه : چیزی نیس ، ترسیدین ...، حالا بهترین؟

سرمو به علامت مثبت تگون می دم . با لبخند دختر کشش ادامه میده : اسمتون چیه ؟

- با صدای گرفته میگم : آنیا.

- اسم منم...

حرفش لای جیغ مهمونا که نشونه ی پایان یافتن مسابقه اس گم میشه .

مهمونا پخش و پلا میشن . سنا به طرفم میدوه و میگه : آنی من برنده شدم !

دوس دارم لیوانو به طرفش پرت کنم . وقتی که به زور سنا رو از توی بغلم بیرون میارم ، دیگه خبری از اون پسر نیست.

بعد ساعتی ، خسته و کوفته به مقصد خونه جیم میشیم . وقتی مقصد رو بلدیم نیازی به تبدیل شدن نیست .

همش به اون پسر فک می کنم اما یه حس دوگانگی منو یاد آرش میندازه.

خسته و کوفته لباسا رو می کنم و خودمو روی تخت ولو می کنم .

خدای من ، آرش جونم کی میای . نگاهم روی عنکبوتی که در حال تنیدنه خیره می مونه . عکس آرش رو از زیر بالشتم بیرون می کشم و با حسرت بهش خیره می مونم . آرش مثل اکثر پسرای پایتخت خوش تیپه . پوست برنزه و موهای قهوه ای داره . معمولاً ته ریش میذاره که خیلی هم بهش میاد . پیرهن مشکی هم که عاشقشه . چشماش قهوه ای روشنه ، چهرش مثل همه ی پسرای خوش تیپ و پولدار ایرانیه اما... اصلاً این چه حرفای احمقانه ایه . منو چه به این حرفا . ساعت حدود چهار صبحه . با این حال که خسته ام اما مثل یه روح سرگردون توی خونه به راه میفتم . ما شب بیداریم و روزا می خوابیم . البته معمولاً . مادر جلو آیینه توی راهرو در حال صاف کردن موهاشه . با دیدن من با لبخند میگه : آنی جون ، بیداری! مهمونی خوش گذشت ؟؟

-آره مامان ، جاتون خالی....سلام رسوندن .

دوباره به راه افتادم . در اتاق رامبد بازه و صدای گیتارش توی راهرو پیچیده . ما یه در باز می کنیم مامان خانوم جیغش در میاد اون وقت رامبد خان واسه ما گیتار می زنه . صدای جیرجیر کا از گوشه و کنار به گوش می رسه .

اتاق سنا در واقع همون حمومه . این بهترین اتاقیه که که جن می تونه داشته باشه . البته ما حسود نیستیم اما به نظر شما این فرق گذاشتن بین بچه ها نیست ؟

بابا توی آشپزخونه در حال روزنامه خونده .

-سلام بابا ...شب بخیر.

-شب شما هم بخیر ، مهمونی خوب بود ؟

-بله بابا...خیلی خوش گذشت .

مادر وارد آشپز خونه میشه و میگه : آنی جان ، برو به خواهرت اگه بیداره بگو بیاد چایی بخوریم .

جیم می شم و با یک حرکت وسط حموم ظاهر میشم .

-چن بار گفتم بدون اجازه وارد اتاقم نشو!

-نیس که تو خیلی با اجازه وارد اتاقم می شی . هی خانوم خانوما داشتی با کی حرف می زدی ؟

فورا ایینه ی پهنش رو که پدرم تازه براش خریده رو خاموش میکنه و زیر خوله ای قایم می کنه!

-من که می دونم تو چقد خرابی

نگاهی به وضع حموم میندازم .

-چرا شیر آبو سفت کردی ؟

-خب داشت چیکه می کرد .

-چیکه می کرد که چیکه می کرد ، تو نباید می بستیش .

-چیه می ترسی بفهمن ما اینجاییم . آنی خانوم آی کیو شون در این حد نیست .

-ببین سنا ، تو اصلا یه جن محافظه کار نیستی و با این کارات کار دست هممون می دی

به دوش نزدیک می شم و کمی اونو شل می کنم تا چیکه کنه و با ولوم پایین تری می گم : سنا خانوم ، برای خودت می

گم ، احتیاط شرط عقله ، تو که چن سال پیشو یادت نرفته ، حالا هم بیا بریم چایی بخوریم .

خورشید در حال طلوع کردند . فوراً چایی رو سر می کشم و به اتاقم بر می گردم . پرده ها همیشه کشیده هستن و پنجره ها با روزنامه پوشونده شدن . پوفی می کنم و بی حوصله روی تخت به خواب عمیقی فرو می رم .

ساعتی بعد با صدای لخ لخ آئینه ی اتاقم بیدار می شم . باز چه خبر شده ؟

-آنی جان ! مادر خونه ای ؟

-بله مامان ، من اینجام ، منو می بینید ؟

-آره دخترم...بین ما امشب نمیایم . من با خانوما یه جلسه دارم . باباتم با داداشت رفته ماموریت ، خواهرتم کلاس فوق برنامه داره .

-وای نه مامام!

-چرا مامان ، امشب خونه بمون . مواظب همه چیزم باش . احتیاط کنیا.

باز توصیه های ایمنی مامان خانوم شروع شد .

-باشه مامان ، مواظب خودتون باشید .

نگاهی به ساعت میندازم . ساعت هشت شبه . هوا کاملاً تاریکه . حالا چیکار کنم ؟

آئینه ی کوچولوی خوشگلمو از داخل کمد در میارم و با ناهید تماس می گیرم .

-سلام آنی ، چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی.

-سلام عزیزم .هیچی بابا حوصلم سر رفته بود گفتم...راستی تو الان کجایی؟

-با بچه ها اومدیم برج میلاد...نما رو داری!

-آره می بینم . خوش بحالت

-چرا خوشبحالم؟

-آخه...هیچی بابا سلام برسون.

-حالا ناراحت نشو . دفه ی بعد تو هم با ما بیا.

نمی تونم بگم که مادرم اجازه نمیده ، با بی اعتنائی می گم : نه...تو که می دونی در کل زیاد اهل مسافرت و این طور حرفا نیستم .

-باشه عزیزم . بعدا باهات تماس می گیرم . الان با بچه ها میخوایم بریم شهر بازی. کاری نداری؟

-نه عزیزم خوش بگذره.

خوش بحالش . حالا که دقیق تر فکر می کنم من یه جن آزاد نیستم . اگه آزاد بودم الان با ناهید توی شهر بازی بودم . چیزی مثل ماهی توی دلم شالاپ شالاپ میکنه . دوس دارم یه کار شکنی کنم . با حرکتی در اتاق آرش ظاهر میشم . من الان آزادم و هر کاری که دوس دارم انجام می دم . به طرف کشو وسایلش می رم . یه کیف چرم جاسیگاری مارک ، توچهمو جلب می کنه . درش رو باز می کنم و یه سیگار بر میدارم . بدون این که روشنش کنم گوشه ی لبم میدارم و توی آینه ژست می گیرم .

تپش قلبم بالا میره . چه کار هیجان انگیزی! سیگارو سر جاش میدارم و از اتاق بیرون می زنم .

احساس گرسنگی می کنم . به طرف یخچال می رم . از دغه ی قبل که آرش اینا اومده بودن یه مشه هله هوله مونده . البته ما به هیچ کدوم دست هم نزدیم .

لبخند شیطننت آمیزی روی لبم نقش می بنده . این حس قانون شکنی بد جوری اود کرده . یه نوشابه ی مشکی بزرگ رو بر میدارم . سرش رو باز می کنم و کامل سر میکشم .

دوس دارم از خوشحالی جیغ بکشم ! ینی از این بهترم میشه ؟ !

-آنی ، داری چه غلطی می کنی ؟!

جیغ خفیفی می کشم و بطری رو به گوشه ای پرت می کنم .

-مرض! سنا ترسیدم!

-به من میگی شبر آبو سفت نکنم اون وقت خودت نوشابه ی خانواده می خوری؟!

عین چیز توی گل گیر کردم . حالا بیا و درستش کن.

-چیزه....تو هم دیدی؟

-متاسفم برات آنی خانوم.

حالا اینم واسه ما شاخ شد. شیطونه میگه بزخم داغونش کنم.

ابرومو بالا میندازم و با حالت طلبکارانه ای میگم : خوردم که خوردم ، به تو چه ربطی داره؟! اصن دلم خواست!فضولی؟! اصن تو این موقع شب اینجا چیکار می کنی؟ مگه تو کلاس نداشتی؟!!

-چرا...ولی کنسل شد.

کمی فکر می کنم و می گم : سنا ، باورت نمیشه . امشب با ناهید حرف می زدم .

-ناهیید؟!

-آره ، باورت میشه رفته بودن برج میلاد . حالا هم فک کنم دارن تو شهر بازی آتیش می سوزونن.

-خوش بحالشون.

چند لحظه سکوت برقرار میشه.

-میگم آنی! چرا ما هم با هم یه مسافرت نریم!

-چجوری؟

-نمی دونم . راستش من یه فکرایه دارم.

-چه فکرایه؟

-بیا به بهونه ی دعوت هلیا جون یه سر جیم شیم تهران . بعد ، فردا همراه آرش جونت راه بیفتیم و بیایم . هم جاده چالوسو می بینیم هم تقریبا خطری نداره ، به هر حال دیگه تنها نیستیم .

یه لحظه قند تو دلم آب میشه اما ...

-سنا ، فکر نکنم درست باشه.

-چیه ؟ از مامان و بابا می ترسی؟

-نه بابا! اما اگه اشتباهی تو نقشمون پیش بیاد اون وقت کارمون ساختست.

با هم به اتاق سنا(حموم) می ریم . سنا روی آئینه ی حموم متمرکز میشه و بعد از چند ثانیه هلیا با لبخند مسخره ای ظاهر میشه.

-سلام هلی جونم، چطومطوری؟

-فا عسیسم ، سه خپرا!

بنی حال از این جور حرف زدنا به هم می خوره . چهره ی هلیا وقتی که سنا نقشه رو براش تعریف میکنه واقعا دیدنیه . هلیا جیغی از خوشحالی میکشه . با احترام و کمی مودبیت که چیز جدیدیه می گم : هلیا جون ، ولی ما دقیقا خونتون رو بلد نیستیم .

-مگه تا حالا نیومدی خونتون؟

-نه عزیزم ، چن باری که بابا مامانم اومدن من مشکل برام پیش اومد . حالا نمیدونم چطوری بیام.

-آها...باشه اشکالی نداره . تا حالا کجا های تهران اومدی؟

-راستش چی بگم...دانشگاه تهران ، تئاتر شهر ، بهشت زهرا

-میدون آزادی!...میدون آزادی هم اومدی؟

-آره ، آره ، یه بار اون جا هم اومدم.

-پس من دمدمای سحر اون جا منتظرتم.

امشب شب آرومیه . صدای جیرجیرکا از باغ به گوش میرسه . لب پنجره ی مهمون خونه که به باغ باز میشه ، سرمو روی بازوم میذارم و خیره به انتهای باغ به گذشته ها فکر می کنم . من هیچ وقت جن بدی نبودم . دلم آرامش و تنهایی می خواد . دلم دست نوازش می خواد . این روزا عجیب سوت و کور میگذره .

نمی دونم شاید به خاطر طبع جوونیه اما دوس دارم از این جا دور شم و برم به دور ترین نقطه ی دنیا . مثل رویاهام ، عاشق و آزاد ، عاشق و آزاد...

آرش ! تو ، توی رویای یه جنی . شاید فکرشم نکنی اما تو تو رویای منی.

با صدای سنا از خواب بیدار میشم .

-آنی ! پاشو ، باید بریم . دیر میرسیما ! بیا آماده شو.

-کجا...؟

-گیجی ها!...پیش هلیا دیگه ...پاشو!

پیچ و تابی به خودم میدم .

-سنا ...من هنوز هم فکر می کنم کارمون خیلی مسخرس . افت کلاس داره.

-مگه خلاف کردیم؟

-نه ، ولی کدوم احمقی خودشو دعوت میکنهاز دست تو سنا ، بی آبروم کردی.

-آنی ! اگه بخوای از همین الان غرغر کنی تو حموم زندانیت می کنم و می رم.

-مامان اومده؟

-چی چی اورده؟

-مرض جدی پرسیدم.

-آره پایین منتظرمونه.

جلدی می پرم و بررسی به موهام می کشم . از دیدن چهره ی پف کردم توی آئینه عصبی میشم . پالتوی نازک مشکی رنگی رو می پوشم و به مقصد مهمون خونه جیم می شم .

-سلام مامان ، کی اومدین؟

-همین الان ، خسته و کوفته . راستی شما ها چرا به من زود تر خبر ندادین!؟

سنا می پره وسط و می گه : راستش وقت نشد . خودمونم دستپاچه آماده شدیم.

مامان با نگرانی میگه : راستش کن دلم راضی نیست . نگرانتونم . کی برمی گردین؟

پرسشناک به سنا نگاه می کنم . عزیزم تو رو خدا گندی که زدی درست کن.

-امروز ظهر بر می گردیم .

-خیالمن راحت باشه ؟ فقط به چیزی دست نزنینا !

با لبخند کش داری جواب می دم : نگران نباش مامان جون ، جیم می ریم ، جیم بر می گردیم . خیالت راحت راحت.

نگاهی به پالتوی قرمز جیغ سنا میندازم . اون قدر ذهنم درگیر بود که متوجهش نشدم .

کنار هم می ایستیم و جیم میشیم.

خوبی لباسای ما اینه که از دیوار رد میشه ، همراه با ما جیم و ظاهر میشه . محدودیت تغییر چهره نداره ، اما زود فرسوده میشه و بعد از مدتی خود به خود غیب میشه .

البته نسل جدید این لباسا در حال ساخته که حالا تا کی به ما برسه!

وسط میدون آزادی ظاهر میشیم .

سنا با بهت و حیرت میگه : وای آنی! این جا چقد شلوغه اول صبحی...

-حالا کجاشو دیدی!

خورشید در حال طلوع کرده . همه جا آبی یخیه . هوا ابری به نظر میرسه .

-می گم سنا ، حالا هلیا رو از کجا پیدا کنیم؟

متوجه چند جن دوره گرد می شم که زیر برج ، یعنی همین جایی که ما وایسادیم ، در حال گیتار زدن هستن .

-سنا ! اونا رو نگاه....

سنا بی توجه به من ، به سمتشون میره .

-سنا صب کن صب کن ، کجا می ری ؟

دو تا از جن ها که دو پسر جوون هستن رو قبلا هم دیدم . خیلی از جنا این اطراف هستن .

آهنگ فوق العاده زیبایی رو می نوازن . با طلوع کامل خورشید کار اونا هم تموم میشه . نمی دونم چرا اما در عین این که کارشون زیبا و هنرمندانه س اما گاهی خیلی ناراحت میشم که جوونای هم سن و سال من برای گذران زندگی دست به این کارا می زنن .

سنا تحت تاثیر آهنگ قرار میگیره و دستاشو به حالت نیایش جلوی صورتش قرار میده .

-آنی ! سنا ! کی رسیدین ؟

توجهم به گربه ی زالی که در حال نزدیک شدن به ماست جلب میشه . سنا با خنده ی مسخره ای میگه : هلی ! خودتی؟

-آره عجبم . زود با من بیاین اون پشت مشتا گربه شین .

از کنار پیاده رو ها در حال حرکت هستیم . مردم ، بی توجه به ما در حال رفتن هستن . یکی کیف به دست به ادارش میره . یکی دیگه هم با تریپ اسپرت راهی دانشگاهه . آدما سخت درگیر بازی زندگی شونن . گاهی دلم براشون می سوزه . ینی اینا از توانایی های فوق العادشون خبر دارن و این طوری زندگی می کنن ؟ من که شک دارم . در هر حال گاهی به حالشون غبطه می خورم .

زیر ماشنی به حالت اولیه بر می گردیم .

هلیا می گه : آنی خانوم ، اینم خونه ی ما ، دیگه هر وقت خواستی بیای کافیه جیم شی و همین جا ظاهر شی .

خونه ی هلیا اینا که در حقیقت خونه ی آرش جون ایناست ، یه خونه ی بزرگ و قشنگه . روی دروازه با گل های پیچک پوشیده شده . ماشین شاسی بلند مشکی رنگی که گاهی باهاش به ویلا میان هم زیر درختاس.

با ترس از هلیا می پرسم : هلی!...مامان و بابات خونه ان؟

-نه بابا! دوساعت پیش رفتن سر کارشون.

چه جالب ! پدر و مادرش روز کارن . واقعا خیلی خسته کنندنس .

با ذوق و شوق وارد خونه می شیم . هلیا دست سنا رو به طرف حموم میکشه اما من ذوق زده دارم دنبال آرش می گردم . ینی کجاس؟

به هلیا می گم : هلی جون !...الآناس که همه از خواب بیدار شن ، شاید بخوان دوش بگیرن . بیا توی همین مهمون خونه بشینیم .

هلیا و سنا نیشخندی روی لبشون نقش می بنده . با عصبانیت می گم : بخواین دست از پا خطا کنین حسابتونو می رسم دخترای منحرف.

بغل مبلا لم میدم . ساعت شش صبحه . در اتاقی باز میشه . با ذوق و شوق منتظر دیدن چهره ی آرشم . اما مادرش با چهره ی ای قاطی پاطی و موهای وزوزی از اتاق بیرون میاد . چشمش حسابی پف کرده و با خمیازه ی گنده ای به طرف آشپز خونه میره و آب می خوره .

این بار پدر آرش خان با پیژامه ای راه راه از اتاق بیرون میاد و به طرف تلویزیون داخل هال میره و اونو روشن میکنه . پس این آرش کی بیدار میشه . صدای زنگ موبایل سکوت صبحگاهی رو میشکنه .

-الوووو....

وای ! این صدای آرشه ؟ سنا که متوجه ذوق زدگی من میشه با نیش خندی به من نگاه میکنه ، خودمو جمع و جور میکنم و به حرف زدن آرش گوش میدم .

-هااااا(ای کوفت ، دهن دره) الان آماده میشم .

بالاخره بیدار شد . از جام بلند میشم . هلیا با تعجب میپرسه : کجا؟

-خب قرار بود وقتی آرش راه افتاد ما هم باهاش برگردیم دیگه!

-نه بابا، حالا حالا ها طول میکشه . فعلا بیشین سر جات .

سنا نجی برام میاد که اگه هلیا این جا نبود می دونستم چه بلایی سرش بیارم .

بر خلاف تصور ذهنیم که فکر می کردم که الاناس که با یه شلوارک یا بد تر از اون تو چهار چوب در ظاهر بشه ، آرش با یه تی شرت خاکستری که بازو ها و هیکل ورزیدشو به خوبی به نمایش میذاره و شلوار ورزشی مشکی رنگ بیرون میاد .

وای خدا چی میشد اگه این هلیا و سنا این جا نبودن . تقریباً سه ماهی از آخرین دیدارم با آرش میگذره . تغییری نکرده . در همین حین آرش با کله میره تو دسشویی .

صدای سماور از داخل آشپز خونه به گوش میرسه . بلند میشم و لب این به چیده شدن سفره ی صبحانه نگاه می کنم . مادر مهربونی داره . دل سوز و زحمت کش . آرش باید به خودش افتخار کنه . مادر من با این که خونه داره اما از وقتی یادم میاد سرش به تفریح و سفر و انجمن های مسخره ی خاله زکی گرمه . پدرم هم با این که چند سالیه بازنشست شده اما گاهی اوقات مثل دیشب برای کمک فراخونده میشه .

آرش بلافاصله به داخل اتاقش میره . دوس داشتم جلو دستشویی و میستادم و بهش خسته نباشید می گفتم .دی....

پدر آرش صدای تلویزیون رو بلند کرده و سنا و هلیا محو تلویزیونن . حالا یکی ندونه ما تلویزیون ندیده ایم . از فرصت استفاده می کنم و به طرف اتاق ارش میرم . بخشکه شانس . پیرهن مشکی تنگی رو پوشیده با شلوار جین ابی پررنگ . داره زیر گردن خفه شدش ادکلن می زنه . البته اینو شوخی گفتم خیلی دوسش دارم . مو هاشم چه عرض کنم ، یه دبه روغن روش خالی کرده و مدل قاطی پاتی مدل داده .

ینی زنجیر نفرت تو حلقم . بابا تو که کشتی ما رو با ناز و عداوت ، یه نگاهی هم به ما بنداز .

با عجله ساکی رو روی تخت میندازه و لباس های داخل کمد رو تند تند توش میندازه . لباساشم عشقه . فک کنم کمد لباساش ده ملیون می ارزه . یه کرم هم از روی میز برمیداره . نه عزیزم این چه کاریه ! نصف کرما و ادکلنات تو ویلاش . بابا زحمت نکش.

ساک رو برمیداره و از اتاق میزنه بیرون . وای گلم ، بریم بترکونیم . اگه سنا و هلی نبودن با ، قرّ همراهیشون می کردم .

جلوی در آشپزخونه :

-مامان ، بابا، کاری ندارید ؟ من دارم می رم.

-وا مامان ، حالا وایسا صبحونت رو بخور .

-نه مامان تو راه یه چیزی می خورم .

وای مامانم اینا .

-پس مواظب خودت باش .

-باشه مامان ...خداحافظ

با حرارت به هلیا و سنا می گم : پاشید ! پاشید !

اون دو تا جونور هم با خوشحالی ، زود تر از خود آرش می پرن تو ماشین . جون مادرم اگه بذارم شما جلو بشینیم . آخه من می خوام پیش آرش جونم بشینم . بابا ژست راه رفتنت تو حلقم . ساک رو پشت ماشین میداره . حالا من کجا بشینم ؟ درسته که من یه جنم ولی هیچ خوشم نمیاد تو دل و روده ی یه آدم بشینم .

سنا و هلی رو سقف ماشین نشستن .

-بابا بیاین پایین ! ما پیش جنای تهران آبرو داریم!!...

ولی مگه این دو تا کله خراب حرف تو سرشون میره ! ولی بهتر ! حالا تا یه جایی ور دل آرش خان می شینم . تو آیینه ی بغل نگاهی به قیافم میندازم . حیف که نمیبینیم آرش خان ، حیف . دِ بیا بشین دیگه داری اون بیرون چی کار می

کنی ؟

دستش میاد دم دستگیره که موبایلش زنگ می خوره . با کنجکاوی گردن دراز می کنم . صدای طرفم به طور واضح می تونم بشنوم .

-الو! آرش ، کجا موندی ؟

-اومدم . یه پنج دقیقه ی دیگه اونجام .

عجب ! ینی اونا هم می خوان با ماشین ما بیان ؟ ! وا ! چه زود خودمونی شدم ! مگه چیه ؟ آرش ، من دوس دارم خودمون دو تایی بریم . آب به سرت ، اون دوستای دواغوتو به من ترجیح میدی ؟

صبح نسبتا آرومیه . تهران برای من یه جای بیگانه اس . نمی دونم چرا ، ولی از بچگی ازش فراریم . خیلی از اقوام ما این جا زندگی می کنن اما وقتی میشه یه کم دور تر از این شهر شلوغ یه زندگی آروم و بی دغدغه داشت ، چرا ازاین جا نریم ؟

یه عده جن جلو در دانشگاه تهران جمع شدن و دعوا می کنن . البته دو نفر دعوا می کنن و بقیه هم مشاهده می کنن . عده ی زیادی از جنا تو کلاسای دانشگاه تهران شرکت می کنن .

من عاشق کلاس فلسفه ام . البته تا حالا هیچ وقت نیومدم .

کمی جلوتر ، چن تا بچه گربه در حال گشتن توی آشغالان . مادرشون هم بالای سرشون وایساده و مواظبه کسی اذیتشون نکنه . چیزی که خیلی توجهمو جلب میکنه جن جوونیه که بهش میاد پسر فقیری باشع و کنار یه آدم که پیرمرد از کار افتاده ایه وایساده . یه حسی بهم میگه که پیرمرد حضور اونو احساس میکنه . تو بساط کهنه ی پیرمرد یه مشت آیینه و بدلیجات عجیب و غریب ریخته .

مردم بی توجه از کنارش رد میشن . ینی اون پسر داره چی کار میکنه ؟ پشت چراغ قرمز ترمز می کنیم . پسر متوجه نگاهم میشه . با تعجب به من خیره میشه . داره به چی فکر می کنه ؟ به این که چرا یه جن جوون کنار یه پسر جوون که یه ادمه نشسته ؟ شایدم حالا داره با تعجب به هلیا و سنا که روی سقف نشستن نگاه میکنه . چراغ سبز میشه و اون جن عجیب ، دور تر و دور تر میشه . نگاهش رو تو آیینه ی بغل می بینم که هنوز دنبالمون می کنه .

با صدای لخ لخ آیینه ی جلو به خودم میام . تصویر جن مسخره ای که یه پسر بچه اس تو آیینه ظاهر میشه . تریپ سوسول مسخره ای زده که نا خودآگاه خندم میاد . با صدای مسخره اش میگه : شما کی هستین ؟

-خوبه شما اول تماس گرفتینا ، اول شما بگین کی هستین .

پسره ی پر رو نصف من نیست این همه زبون درازی می کنه . دوس دارم دمشو بچینم . با کمال وقاحت میگه : ببین من این حرفا حالیم نیس به این هلیا بگو کدوم گوریه جوابمو نمیده!

پس این رفیق هلیاست! بزخم تو دهنش دکوراسیونش پایین بیاد؟

-که چی؟ چیکارش داری؟

-بین دختر خانوم، خیلی رو اعصابی، هلیو خبر می کنی یا خودم پیام اونجا آبروشو ببرم!

-حرف دهننتو بفهم پسره ی عوضی، تو کی هستی که می خوای آبروی هلیا رو ببری؟

با اومدن هلیا کمی فضا آروم میشه.

-چی شده آنی؟ با کی داری دعوا می کنی؟

یه لحظه نگاهم روی سر سنا و هلیا که بیخ گوش من و آرشه ثابت میمونه.

-از این پسره ی پررو بپرس که یه ذره تربیت نداره و همش جواب سر بالا میده.

هلیا آتیشی میشه و به طرف میگه: اشکان! باز داری چه غلطی می کنی؟

پسره جواب میده: بین هلیا! صداتو رو من بلند نکن! زود بگو با گردنبدای من چی کار کردی؟

هلیا با عصبانیت میگه: گردنبدای؟ کدوم گردنبدای؟ خودت اومدی از من گرفتیشون!

-چرا حرف مفت می زنی هلیا؟ من کی اومدم پیش تو؟

دلهره ی عجیبی توی چهره ی هلیا ظاهر میشه و فوراً، بدون خداحافظی جیم میشه. آینه هم خاموش میشه.

سکوت سنگینی از بهت و حیرت توی ماشین برقرار میشه. من و سنا لحظه ای به هم خیره می مونیم. آرش هم که حتی یک نفس از حرف های ما رو نشنیده به رانندگی خودش ادامه میده.

سنا بریده بریده میگه: می گم آنی!...الآن چی شد؟

-نمی دونم

وسط راه دو تا از رفیقای آرش هم سوار می شن. یکی از اونا که اسمش همایونه جلو نشسته و من و سنا هم در آغوش هم کنار رفیق مو فرفریش، سروش، عقب نشستیم. سنا توی بغل من به خواب رفته. خیر سرش می خواست جاده چالوسو نگاه کنه.

-پاشو سنا، پاشو منظره رو نگاه...

-ولم کن خوابم میاد

بر خلاف تصور قبلی صدای موزیک ارومه. چرا این سه تا این قد پکرن؟ حوصلمو سر بردن. آخه مگه چی شده.

سروش پنجره شو پایین کشیده و دستشو باد میداد. موهای پف دار و پری داره. چشمای ریزی داره و زیاد به خودش نرسیده. درست بر خلاف رش. یه بلوز قهوه ای نه چندان اندامی پوشیده و کمی آستینش رو بالا زده. شلوارشم یه جین رنگ پریدس که مطمئنم هر وقت میره تفریح می پوشدش. چهره ی شادی نداره. انگار یه غم بزرگ داره.

همایون، ریش زیاد و موهای فر فری بلندی داره که با کش اونا رو بسته. یه جورایی آدمو به فکر وامیداره. یه دستبند مسی هم دستشه. هیکلی نداره اما به نظر میرسه اگر عصبانی شه چیزی جلو دارش نیست. چهره ی لوس آرش که کاملاً بی آزار به نظر میرسه رو با همایون مقایسه می کنم.

دفی که جلوی پای همایون روی دست اندازی صدا میکنه و تن همایون یه لحظه می لرزه. ینی دف آوردن واسه تفریح؟ والا ما هر کی رو دیدیم یه تنبکی، گیتاری، ویالونی.... البته دفم چیز بدی نیس ولی اینا بهشون نمیاد با دف بلند شن برقصن.

جاده ی چالوس نعمت بزرگیه. برای من که مدتی حقیقتاً تو یه جزیره، تنها افتادم یه حس غریبی داره.

سلام بر خانه. آرش جا! دوستان آرش! به خانه ی زیبای ما خوش آمدید!

-سنا پاشو پاشو، رسیدیم.

همایون از ماشین پیاده میشه و نفس عمیقی میکشه و میگه: عجب جای خوبیه!

خاش می کنم خاش می کنم! خونه ی خودتونه! بفرماید بالا!

نمی دونم چرا آرش مته برق گرفته هاس. انگاری اصن این دو تا رو نمیشناسه. حالا مثلاً اینا دوستاش صمیمی شن؟ متوجه سکوت عجیب سنا می شم.

-آنی! رامبد....

-چی؟!

رامبد، دست به سینه روی سکو وایساده و به ما نگاه می کنه. حسابی عصبانیه. وای حالا چه خاکی به سرم بریزم.

-آنی حالا چیکار کنیم؟

-بیا... از چی می ترسی، بیا ببینم حرف حسابش چیه...

آرش و رفقاش سلانه سلانه به طرف در ورودی می رن. خیره به رامبد بهش نزدیک می شم.

-سلام رامبد... چیزی شده؟

-تا الان کجا بودین؟

-اوم...یه سری به هلیا اینا زدیم .

از چشماش می خونم که تو دلش میگه : آره جون خودت با این آرش جونت.

حماقت عجیبی توی چشمات ظاهر میشه . باید حالا که گند زدم پاشم بمونم.

با حالت آروم تری میگه : زود بجنبید مامان و بابا تو ویلای حشمت منتظرمون.

و به سرعت جیم میشه . با تعجب نگاهی به سنا میندازم . بنی چه اتفاقی افتاده ؟

ویلای حشمت کوچکترین ویلای این منطقه اس. عموم و پسرش اینجا زندگی می کنن . دیواراش کمی تخریب شده اما هنوزم کسای پیدا می شن که برای تفریح بیان توش . نمای زیبایی داره . جنگل پر پشت با نمای کوه مه گرفته . هر گوشه ای خاک و خل گرفته و تار عنکبوت هر جایی دیده میشه . عموی کوچیکم اسی هم اینجا زندگی میکنه . عموی بزرگم اسمش کیهانه . بچه هاش اکثر اوقات خونه نیستن .

توی هال ، روی کاناپه ها لم داده ام . عمو کیهان هم رو کاناپه ی رو برویی در حال چرت زدنه . بقیه هم هر کدوم تو یکی از اتاقا چپیدن و خواب روزانه ادامه می دن . صدای قطرات آب از آشپز خونه اصلا جالب نیست . بعد از ظهر افسرده ای رو میگذرونیم . عمو کیهان هفت پادشاهو خواب میبیننه . به خاطر سن بالاش خوابشم خیلی سنگینه . مامان طبقه ی بالا پیش سنا خوابیده . پدر همراه پسر عموی بزرگم فرزاد رفتن مراسم ترحیم یکی از دوستای قدیمی .

با عمو کیهان زیاد رابطه ی عاطفی ندارم . اسی طبق معمول توی اتاقش چپیده . اسی عموی ماست اما به خاطر اتفاقی رابطه مون متحول شد . خب اون یه جن محافظه کاره و حد و مرزای خودشو داره .

پژمان پسر دوم عمو کیهان ، لای درختا با دختر عجیب و غریبی در حال حرف زدنه . به دختره نمیداد که دوست پژمان باشه . باریکه ، اصلا جذاب نیست . گودر زیاد دور چشماش اونو خیلی وحشتناک کرده . حرف زندنشون هم اصلا محبت آمیز نیست . سرمو به کاناپه تکیه می دم و از لای چشم اونارو دیدم می زنم و چه فایده ! این طوری که به جایی نمی رسم . نگاهی به اطراف میندازم . آروم جیم میشم و توی راهرو ظاهر میشم . خودمو شکل یه مار می کنم و سریع از زیر برگای پاییزی به طرف پژمان و دختره می خزم . از لای برگا چهرشون قابل مشاهدس . دختره وحشتناک تر به نظر می رسه . یه لحظه نگاهش به برگا میوفته . متوقف می شم . نکنه فهمیده باشه !

پژمان : من نمی تونم ریسک کنم .

-عزیزم چه ریسکی ، من تو رو دوس دارم .

شروع به راه رفتن کردن . دختره دستش رو دور گردن پژمان میندازه و اونو با خودش میکشه . به بالای سرم میرسه و یه لحظه نفسم می بره . وای! پاشو گذاشت روم .

پژمان : تو چته ؟ این کارا چیه ؟

-میدونی عزیزم ! من هر کسی رو که مانع رسیدنم به اهدافم بشه

بقیه ی حرفشو نمی فهمم و دیگه چیزی رو حس نمی کنم .

چشممو باز می کنم . سرگیجه ی شدیدی دارم . وای ! خدای من ! نه! تو یه شیشه ی الکل روی پیش خون یه مغازه ام . نمی توئم خودمو تکون بدم . اینا همش کار اون دختر عوضیه . حالا چیکار کنم . از وسایل پشت ویتترین معلومه یه مغازه ی فروش وسایل شکاره . اسلحه ، قطب نما ، کفش . مغازه دار مرد سیبیلو و خشنیه . موهای بور داره و موهای سرش 90 درصد ریخته . تو ابروش خط افتاده و معلومه خودشم عشق شکاره . نگاهی به بیرون میندازم . دیگه شبه . مردم توی پیاده رو در حرکتن . پسر و دختر جوونی پشت ویتترین می ایستن و به مار بزرگی که توی شیشه ی الکل گذاشته شده نگاه می کنن . توی قفسه های داخل مغازه هم چن تا از این شیشه ها پیدا میشه . مغازه حالت بسته ای داره و زیاد نمیشه تو شو از بیرون دید زد .

پسر و دختر در رو باز می کنن و وارد مغازه می شن . دختر مانتوی مشکی براق و فوق العاده چسبونی پوشیده و عینک دودی مارکش رو روی موهای پر کلاغی و چربش گذاشته . شال مشکی رنگش رو بی علاقه روی کلیپش انداخته و با ولع اجناس رو از نظر می گذرونه .

پسره که هیكلش بد نیست و قیافه ی چکش خورده ای داره با صمیمیت میگه : سلام عمو، احوالتون؟

عموش محافظه کارانه جواب میده : به ! سلام ، منتظرت بودم .

دختر نزدیکم میشه و با تعجب نگاهم می کنه . از وضعیت خودم متنفرم . دختر ! تو دلت به هم نمیریزه ترشی مار نیگا می کنی ؟

چشاش سگ داره . از این آدمایی که چشمشون بد جوری برق می زنه . پوست سفید و براقی داره و معلومه حسابی ازش مراقبت می کنه .

عموهه با پسره حرف می زنه و تیکه میندازه . پسره به دختره نزدیک میشه و وقتی اونو خیره به من میبینه می گه : یکی از اینا می خوای ؟

نیش دختره باز میشه . دندونای سفید و مرتب و کوچیکی داره . معلومه اهل وراجی کردن نیست . یواش میگه : چطور ؟

پسر به پیشخوان اشاره می کنه و عموهه از پایین یه چیزی رو روی میز میذاره . خدای من !...یه جنین توی یه شیشه ی الکل!؟

دختر با خوشحالی میگه : چه خوشگله ، من همینو می خوام .

اصن اینا از دم روانین . عموهه دور شیشه فیبر میندازه و داخل یه جعبه ی بیسکویت قرار میده . پسر چن تا چک پنجاهی روی میز میذاره و هر دو خداحافظی می کنن و میرن و مغازه توی سکوت کذائیش حل میشه .

نگاهی به ساعت میندازم . یازده شبه . ینی تا الآن نبود منو متوجه نشدن ؟ اگه هم فهمیده باشن می خوان چی کار کنن ؟

متوجه تابلوییک در دوئه گوشه ی مغازه می شم . به سختی از گوشه ی چشم قابل دیدنه . تصویر یه ببره که دندوناشو روی گردن یه گوزن گذاشته و پدرشو در میاره . متوجه حرکت چشمای ببر می شم . ینی کسی اینجاس ؟

ساعتی میگذره . پیرمرد کم کم مغازه رو جمع و جور میکنه و میره . کرکره ی پنجره پایین کشیده میشه و تاریکی حکم فرما . تاریکی هیچ وقت برای یه جن معنا نداره اما از این تاریکی بی اندازه وحشت دارم . نگاهم روی قاب عکس که نقطه ی خطره ثابت می مونه . دود غلیظی که ازش جاری میشه مهر تاییدی به احساس خطر من می زنه . دقیق تر که می شم چهره ی رامبد رو می بینم .

-خواهری...تو اینجا چی کار می کنی ؟

ینی این الآن با من بود ؟ چه مهربون شد این یهو !

از وضعیت خودم خجالت می کشم ، اما همچنان همون ترشی مار بی حرکت!

رامبد به آرامی در ظرفو باز میکنه . با مهربونی میگه : می تونی بیای بیرون .

کمی تلاش می کنم . بی فایده . همچنان بی حرکت می مونم .

رامبد ، با دلسوزی نگاهم می کنه .

-سعی خودتو بکن خواهری .

تکونی به جسم ماری مسخ شدم میدم و عین دود غلیظ سیگار از سر ظرف بیرون می ریزم . از روی پیشخون سر می خورم و کف مغازه پهن می شم .

رامبد بالای سرم زانو می زنه و چن بار صدا می زنه : آنی ! آنی خانوم! می تونی بلند شی ؟

اما دیگه واقعا بیشتر از این از دستم ساخته نیست . منو بغل می کنه و میگه : می ریم ویلای حشمت

لحظه ای بعد هر دو داخل هال ویلا ظاهر میشیم . رامبد منو به طرف اتاق خوابی میبره و روی تخت میذاره و خودش از اتاق خارج میشه .

نمی تونم خودمو تکون بدم . نکنه برای همیشه فلج شدم ؟! صدایی شنیده نمیشه . همه رفتن سر کار و زندگی خودشون . ینی هیشکی اهمیتی به نبود من نمیده ؟!

رامبد ، دقیقه ای بعد با یه ظرف آب برمی گرده . کاسه ی مسی براقی رو پر آب اون ظرف می کنه و به لبم نزدیک می کنه . دستش رو زیر سرم می ذاره و ذره ذره آبو توی حلقم هل میده . کم کم بدنم جون می گیره . با صدای بریده ای می گم : را...مبد...

-جانم!...حالت خوب شد!

-چه...اتفاقی افتاد؟

-نگران نباش ...همه چی رو برات توضیح می دم . فعلا استراحت کن .

اون قدر خسته ام که خیلی زود خوابم می بره .

با احساس تازکی از خواب بیدار میشم . دیگه اون حس آغشتگی به الکل رو ندارم . اتفاقات دیشبو از نظر می گذروم . چه شب بدی بود....

صبح خیلی زوده . خورشید تازه طلوع کرده . کنار پنجره می ایستم . رامبد و مادر کنار حوض قدیمی در حال صحبت کردن.

پسر عمو پژمان هم بالای درختای پاییزی ، برگای زرد رو می تکونه و روی زمین می ریزه . به آهستگی وارد سالن می شم . عمو کیهان بالشتش رو زیر سرش میذاره که بخوابه .

-سلام عمو جان .

-سلام آنی خانوم ! دیشب کجا بودی ؟ خبری ازت نبود !

-همین دور و ورا . مزاحمتون نمی شم ...بخوابید .

با شروع روز همه ی جنا دوس دارن یه خواب راحت رو شروع کنن . درست برعکس ادما . به طرف حیاط می رم . هوا حسابی خنک و ابری و آتاس که بارون بیاد . نزدیک رامبد و مادر میشینم .

مادر با خوشحالی میگه : آنی! کجا بودی؟!

-همن دور و ورا ، شما کی اومدین؟

رامبد خیره به من نگاه می کنه . مادر ادامه میده : منم تازه رسیدم مادر . نمیدونی چقد سرم شلوغ بود .

خمیازه ای میکشه و میگه : من دیگه می رم بخوابم . شما هم زود تر برید بخوابید . خوب نیست بیرون بمونید .

ناهی به رامبد میندازم که به برگای پاییزی چشم دوخته .

-خب! حالا بهم می گی چی شد ؟

با نگاهی اشاره ای به پژمان می‌کنه . تنها کسی که بی آزار به نظر می‌رسید پژمان بود . البته تا قبل از اتفاقی دیروز و دیشب .

یه جن آروم و بی دردسر که ما همیشه فکر می‌کردیم شیرین عقله اما با چیزایی که من ازش دیدم احتمالا خیلی هم باهوشه .

کنار رامبد ، بهش تکیه می‌دم و هوای خنک پاییزی رو استشمام می‌کنم .

-خیلی دلم برای خونمون تنگ شده رامبد .

-منم همینطور ، میای بریم یه چیزی بخوریم ؟

-آره

رامبد هم ساعتی بعد خواب روزانشو شروع می‌کنه اما هشیاری از تن من رخت نمی‌بنده . توی سرم لرزش عذاب آوری رو حس می‌کنم . به طرف یخچال می‌رم و یه بطری دوغ بر می‌دارم . کمی سرگیجه دارم و تلو تلو خوران خودمو به کاناپه می‌رسونم . عمو کیهان هفت پادشاهو خواب می‌بینم . ذره ی نوری که به سختی از پشت پرده ها هجوم میاره هم آزار دهنده‌ست .

چند قلب دوغ می‌خورم و به چیز هایی که اتفاق افتاد فکر می‌کنم . رامبد منو چجوری پیدا کرد ؟ اون جن وحشتناکی کی بود و با پژمان چیکار داشت ؟ یا اون دختر یه جنین سقط شده رو برای چی می‌خواست ؟

خونه به حالت موجی جلوی چشمم بالا و پایین میره که پژمان از میون دیوار ظاهر میشه و خودشو به من می‌رسونه . چهرش با این که خیلی نزدیک نشسته اما بازم تاره.

-پژمان تویی؟

-حالت خوبه آنی؟!

-آره...خوبم...تو چرا نخوابیدی؟

-اون بیرون خیلی خوبه . برگای پاییزی همه جا ریخته .

باز هم شروع کرد به بلغور حرفای شاعرانه . این هوای غم زده حالمو بیشتر بهم می‌زنه . چشمامو روی هم فشار می‌دم تا از منگی بیرون بیام .

-پژمان خان ! این روزا چیکار می‌کنی ؟

سعی می‌کنم لبخند مصنوعیم رو حفظ کنم .

-سرگرم بازی کثیف زندگی! مثل همه ...آنی تو مطمئنی حالت خوبه؟!

نصف دیگه ی دوغ رو سر می کشم .

-پژمان تو از من بدت میاد ؟

-منظور تو نمی فهمم. من همیشه...

-صب کن پژمان ، فک کنم آنی بیدار شد .

صدای سنا نزدیک تر میشه . از لای پلکام چهره ی پژمان و سنا پیدا میشه . عصبی از جا می پرم و به پنجره نگاه می کنم .

-ساعت چنده ؟

سنا : هول نکن آنی ، 6 عصره.

-هووف! مامان انا کجان؟

-تو سالن ، کم کم باید بریم.

نمی تونم بگم چقدر از شنیدن این حرف خوشحالم . متوجه نگاه بهت زده ی پژمان می شم که با همون چهره ی لاغر و غم زده که همواره حسرت ازش میبارد بهم نگاه میکنه . نگاهش تمام غمای عالمو رو سرم خراب میکنه .

به محض خداحافظی با عمو کیهان و اسی و فرزاد و پژمان ، همگی جیم میشیم و در اتاق خودم ظاهر می شم . صدای مادر از پایین میاد : وای ! خدای من ...این جا چه خبر بوده !

کنجکاوانه به پایین می رم و صحنه ی جرم رو از نزدیک مشاهده می کنم . پارچه های سفید روی وسایل انداخته شده . کف سالن با پارچه ی بزرگ سفیدی پوشیده شده . میز دایره ای بزرگ پایه کوتاهی وسط سالن مونده ، به همراه چند ظرف آب.

رامبد دست به سینه این منظره رو مشاهده می کنه . سنا مثل خرس تنبلی روی مبل لم داده . پدر هم منتظر واکنش ماست .

رامبد با حالت جالبی میگه : آه...واقعا وحشتناکه.

مامان با ترس به بابا نگاه می کنه و میگه : نمی خوام بگی که این یه مراسم احضار روح بوده . وای من تازه به این خونه عادت کردم .

پدر با آرامش به مادر که دیگه بغض کرده جواب میده : عزیزم ، شایدم یه انرژی درمانی ساده بوده . خودتو بیخودی نگران نکن .

رامبد : اما اون روز دست یکیشون یه دف بود .

مامان : دف!

سنا با حالتی که اصلا به بحث نگران ما نمیداد جواب میداد : عزیزان ، شک نکنید که این یه جلسه ی احضار روح بوده ، همینو بس!

هر چهار تا نگاه غضب آلودی به سنا میندازیم که اونم کمی خجالت بکشد اما مگه از رو میره ! رو که نیس ، سنگ پا قزوینه!

سنا : مگه دروغ میگم ...دیگه از این ضایع تر...

راست هم میگه . شب غم انگیزی در حال سپری شدن . هر کس تو اتاق خودش چپیده و کوچکتترین صدایی شنیده نمیشه .

به آرومی از اتاق بیرون میام و سرم رو داخل اتاق رامبد می برم .

-هستی؟

رامبد ، روی تاقچه نشسته و سرش رو میون دست هاش گرفته .

-آره...بیا تو.

-حالا می تونیم با هم حرف بزنیم ؟

با تعجب نگاهی به من میندازه .

-درباره ی چی ؟

-اوم...درباره ی اتفاقای دیروز .

-آهانآرهبیا این جا.

کنار طاقچه تکیه می دم و منتظر گزارشات رامبد می مونم.

رامبد : ببین آنی ...کم کم که بزرگ می شی متوجه می شی که هیچ جای دنیا امن نیست ...

زد رو کانال نصیحت پدرانه . بابا بی خی خی...

آنی : می دونم رامبد...جواب این سوالمو بده ...دیروز چه اتفاقایی افتاد؟

کمی به هم می ریزه اما خیلی زود خودشو جمع و جور می کنه .

رامبد : آنی! ما باید احتیاط کنیم ، چون که یه انسان ، برای سرگرمی یا هر چیز دیگه ای داره به مافیای بچه دزد اجازه ی فعالیت میداد.

عین خنگا می گم :چی...!؟

رامبد اول با تعجب بهم نگاه می کنه ، بهد لبخند تحقیر آمیزی بهم می زنه . بلند می شه و زل می زنه تو چشمام و میگه : خیلی بچه ای آنی...هنوز برای فهمیدن این چیزا کوچیکی.

و جیم می شه و منو با هزار تا سوال تنها میذاره . این حرفش خیلی ناراحت می کنه . کی گفته من بچه ام؟
به اتاق سنا (حموم) سرک می کشم . توی وان دراز کشیده .

-سنا ...هستی؟

-نه نیستم

-سنا مافیا یعنی چی ؟

بلند میشه و با تعجب به من نگاه میکنه .

-آنی...تو چن سالته؟

-تو هم داری منو تحقیر می کنی؟ یه سوال ازت پرسیدم .

-باشه ...حالا چرا ناراحت می شیمی خوام بدونی مافیا یعنی چی؟

-اصن دیگه نمی خوام بدونم.

و با عصبانیت حمومو ترک می کنم و به دخمه ی خودم پناه می برم.

آخه چرا من هیچی نمی دونم ! دوستام همیشه بهم می گن تو خیلی ساده ای ! آخه من چی کار کنم ؟ چرا من اینقدر بدبختم ؟

نگاهم روی فرهنگ لغت کهنه ی توی کمد سر می خوره . کمد کهنه ی موریانه خورده ای که یک مشت آت و آشغال هم پشت شیشش ریخته . شیشه رو کنار می کشم و کتاب رو بر میدارم . خاک از روش سر می خوره . روی میز می کوبم . خاک ازش بلند میشه . بازش می کنم . این جا چه خبره! قاف...کاف...گاف...لام...میم. ما...ماس...ماش...مافیه! مافیه! آن چه در او(آن) است !

ینی چی ؟ منظور رامبد چی بوده ؟ چی در چی است ؟ آن چیست که در آن یه چیزی هست ؟ من باید اونو کشف کنم . به راهرو می رم . سرکی به اتاق رامبد می کشم . اینطور که بوش میاد خبری از رامبد نیست . باید اتاقشو زیر و رو کنم . زیر تخت، توی کمد، بالای در ، زیر موکت، پشت آیینه ، بالای پرده ها. هیچ چیز اینجا پیدا نمیشه که مربوط به رامبد باشه . حالا من چی کار کنم !؟

پکر ، به اتاقم بر می گردم . یاد هلیا می افتم . جلوی آیینه می ایستم .

-سلام آنی...چه خبرا؟

با حماقت تمام می گم : خبرا پیش شماست ، چی کارا می کنی ؟

-هی...اتفاقی افتاده ؟

-آره ، اون روز که یادته !

-ام ، اون روز که اومدین خونمون ؟

-آره عزیزم ، خیلی خوش گذشت .

-راستش به منم خیلی خوش گذشت ، اما خودت که دیدی ، نتونستم همراهتون بیام.

-راستی چی شد یه دفه؟

-چیز مهمی نبود .

چند ثانیه با لبخند موزیانه ای بهش خیره می شم .

-هیچی هیچی هم نبود . اتفاقی افتاده هلیا؟

-نه بابا،گفتم که ، چیز مهمی نبود .

دیدم اگه بخوام ادامه بدم یه چیزی بارم میکنه . بی خیالش می شم و خداحافظی می کنم .

حالا چیکار کنم ؟ یه چیزی عین چراغ توی ذهنم روشن میشه ، پژمان!

ماجرای هلیا و اتفاقای خونه ی ما اصلا به هم مربوط نیست اما من باید هر دوی این ابهامات رو رفع کنم تا بتونم حس کنجکاویمو آرووم کنم.

اصلا دوس ندارم یه بار دیگه به خونه ی عمو کیهان برگردم . اون خونه ی مزخرف و نفرین شده....!

نگاهی به ساعت میندازم . ساعت ده شبه . برای شبگردی یه کم زوده . سری به طبقه ی پایین می زنم . وسایل هنوز اون جاست . واقعا وحشت انگیزه . حتی تصور این که یه شب قبل یک روح یا یک جن این جا به معرکه کشیده شده عذاب انگیزه . خبری از مامان نیست . حتما دوباره رفته سراغ انجمن خاله زنکی مسخرش . بابا هم حتما با رفقا رفتن بیرون . سنا هم حتما داره آماده میشه که بره . اصن به من چه ، من که الان مثلا باهاش قهرم .

سکوت نا خوشایندیه . روی یکی از مبلا ی توی سالن دو دقیقه چشمامو روی هم میذارم .

«روی علف ها چکیده ام

من شبنم خواب آلود یک ستاره ام

که روی علف ها ی تاریک چکیده ام

جایم این جا نبود

نجوای نمناک علف ها را می شنوم

جایم این جا نبود

فانوس

در گهواره ی خروشان دریا شست و شو می کند

کجا می رود این فانوس

این فانوس دریا پرست پر عطش مست؟

.

.

بر سکوی کاشی افق دور

نگاهم با رقص پریان می چرخد

.

زمزمه های شب در رگهایم می روید

باران بر خزه مستی

بر دیوار تنه ی روحم می چکد

.

.

من ستاره چکیده ام

از چشم های نا پیدای خطا چکیده ام

.

شب ، پر خواهش

و پیکر گرم افق عریان بود

رگه سپید مرمر سبز چمن زمزمه می کرد

و مهتاب...»

-هیس...منو یادت میاد

خودشه، داره خفم میکنه ، دوس دختر پژمانه ، با اون چشمای گود و وحشتناکش.

-چرا این جا خوابیدی؟

دارم خفه می شم . نمی تونم جوابشو بدم . داره منو کجا می کشونه ؟ دور و ور خیلی ماته..

خس.....

-چشمتو نبند آنی...

«و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد

پریان می رقصیدند

و آبی جامه هاشان با رنگ افق پیوسته بود

.

زمزمه هاشان مستم می کرد

پنجره رویا گشوده بود

و او چون نسیمی به درون وزید»

دردی شکنجه آور تمام تنم رو می چلونه. بغضم میشکنه.

-ولم کنید...

«اکنون روی علف ها هستم

و نسیمی از کنارم می گذرد

.

تپش ها خاکستری شده اند

آبی پوشان نمی رقصند

فانوس آهسته بالا و پایین می رود

هنگامی که او از پنجره بیرون می پرید

چشمانش خوابی را گم کرده بود

جاده نفس نفس می زد»

با جیغ فریاد می زنم : رامبد ، بابا...کمک!

«صخره ها چه هوسناکش بوییدند!

فانوس پر شتاب!

تا کی می لغزی

در پست و بلند جاده کف بر لب پر آهنگ؟»

از جیغ زدن نا امید میشم . آرش، همایون ، سروش، اون دختر، ...همگی این جا هستن...

«زمزمه های شب پژمرد

رقص پریان پایان یافت

کاش اینجا نچکیده بودم!»

اتاق کاملاً تاریک، با تخت های کهنه و قدیمی و پر از تار عنکبوت رو جلوی خودم می بینم . انگار یه خوابگاه متروکه

اس . ناله ی خفیفی به زور از ته گلویم بیرون میاد .

-بیدار شدی خانومی!

جن پرستاری با قیافه ی جذاب و تو دل برو بالای سرم ظاهر میشه .

-اینجا بیمارستانه ؟

-آره عزیزمحالت بهتره؟

-گشمنه ...

در حالی که سنا اضافه ی غذا رو بر میداره ، رامبد هم خودش رو روی صندلی جا میده و میگه : میذاشتی به هوش

بیای بعد می گفتمی گشمنه.

روم رو ازش بر می گردونم.

رامبد : ازم ناراحتی؟

-چرا داری یه جوری وانمود می کنی که هیچ اتفاقی نیفتاده؟

رامبد که متوجه خشم من میشه ، چهره ای جدی به خودش میگیره و میگه : تو از چی ناراحتی آنی؟

این آرامش رامبد ، گاهی واقعا روی اعصابه . بغض می کنم .

-اگه تو همون موقع همه چی رو بهم می گفتی این اتفاقا نمی افتاد .

-چی رو بهت می گفتم؟

با گریه می گم : از جلو چشمم گم شو رامبد . دیگه نمی خوام قیافتو ببینم .

لعنتی! چرا این حرفو بهش زدم . با عصبانیت از روی صندلی بلند میشه .

خشم و غضب از چهرش معلومه . بلافاصله جیم می شه .

-نباید با برادرت این طوری حرف می زدی .

چهره ی مادر با ترحمی اعصاب خورد کن جلوی در ظاهر میشه . اونم داره از رامبد طرفداری میکنه .

ساعتی بعد به خونه بر می گردیم . ساعت ده شبه . هنوز خبری از رامبد نشده و هنوز ، زیاد توانایی سر پا ایستادن رو

ندارم . روی تختم دراز می کشم .

-آنی! می تونم پیام تو؟

چهره ی سنا جلوی کمد ظاهر میشه .

-بیا این جا عزیزم .

توی بغلم می گیرمش و سرمون رو روی بالشت می ذاریم . اون هم مثل من ناراحته .

-آنی...منو ببخش!

-برای چی؟ تو که کاری نکردی!

-چرا...منو ببخش .

-آخه برای چی؟

-دیشب....

-خب!؟

-دیشب فرار کردم . اول نتونستم سریع جیم شم . تا ته باغ دویدم . اونا تا دم دروازه دنبالم کردن . اما زود جیم شدم .

-کار خوبی کردی سنامن از دستت ناراحت نیستم .

-تو خیلی مهربونی آنی....چرا این قدر با من خوبی؟

با خنده می گم : من با تو خوبم؟

سنا: آره....انگار تو منو دوس داری ، برای چی ؟

-این چه سوالیه سنا...تو خواهرمی.

سنا: می دونم ، ولی من که با تو خوب نیستم ...تازه همیشه باهات دعوا می کنم .

دستم رو محکم دور کتفش می گیرم و می گم : چه ربطی داره ...من همیشه تو رو دوس دارم.

و بوسه ای روی گونه اش که به تازگی کمی تپل تر شده می زنم .

با صدای لخ لخ آئینه از خواب بیدار می شم . اصلا حواسم نبود که به خواب رفتیم . با جستی جلوی آئینه می ایستم و

کمی موهامو مرتب می کنم . چهره ی ندا توی آئینه ی قدی قابل مشاهده اس .

-سلام ندا خانوم ، بالاخره به یاد ما هم افتادی !

-این چه حرفیه آنی جون . خواب بودی؟

-ای...دیگه کم کم داشتم بیدار می شدم . خودت که میدونی ، دوس ندارم شبم رو با خوابیدن حروم کنم .

-خیلی خوبه ، می خواستم برای یه مهمونی کوچیک دعوت کنم .

-مهمونی؟!؟

-آره ، دور همیه ! تو هم میای؟

-امشب ؟! چرا زود تر نگفتی...

-دیگه می خواستم سورپریزت کنم .

-تو هم با این کارات ، خونه ی خودتونه دیگه؟

-نه ... تو باغای مرکبات...

-واو...فوق العاده اس . حتما میام . فقط ساعت چن ؟

- دو ساعت دیگه . نزدیکای سه .

باغ مرکبات یکی از خفن ترین تفرج گاهاست که هیچ آدمی ، ساعت 3 نصفه شب جرات نمیکنه به اون جا بره .

به سالن می رم . این وسایل لعنتی هنوز این جان و خبری از کسی نیست .

واقعا که ، ینی باز منو تنها گذاشتن تا هر اتفاقی برام بیوفته ؟

به یاد سنا می افتم . به اتاقم بر می کردم .

- سنا ، پاشو ، مدرسه ات دیر میشه .

با ترس از خواب بیدار میشه .

-وای! ساعت چنده؟

-هول نکن ، یک نشده .

-من برم زود آماده شم . خدافظ

اینم که رفت . معلوم نیست امشب چه بلایی سرم میاد . خدا بخیر بگذرونه . با ترس و لرز توی خونه می گردم . چرا خونوادم این قدر بی فکرن که منو اینطوری تنها گذاشتن ؟

یه فکری به سرم می زنه . بهتره زود تر برم پیش ندا...اما نه الان که خیلی زوده . حالا چیکار کنم ؟ عرق سرد روی پیشونیم میشینه .

از ترس به اتاق آرش پناه می برم . همیشه از آدما شنیدم که سیگار کشیدن آرامش خاصی میده . چرا من یه بار امتحانش نکنم!؟

با اولین پک ، درد عجیبی توی سرم میپیچه . مردشور آرامشش رو ببره . لرزش دستام زیاد میشه .

چهرم تو آینه ، بهم نیش خند نفرت انگیزی می زنه . تو کیو دوس داری؟ یه جن گیرو ؟ کسی که می خواست تو رو بکشه ؟ تو چقدر ساده ای آنی . از چی فرار می کنی ؟ از هویت واقعی خودت ؟ از این که یه جنی ؟...

روی تخت پس می افتم و سیگار از دستم ول میشه روی زمین . صدای خنده ی بلندی توی سرم میپیچههی آنی ! تو می دونی مافیا یعنی چی ؟

-مافیها؟

-تو خیلی احمقی دختر ، ساده ای ، ...

با صدای جیغ خودم از توهم در میام . صدای قدم پایی نزدیک میشه . سریع سیگارو بر میدارم و پای گلدون ، طوری

که دیده نشه می چپونم . بوی سیگار هنوز توی اتاق مونده .

در اتاق باز میشه . ینی این واقعا خودشه ؟ آرشه ؟

با تموم نفرتی که ازش دارم باز هم دلم براش ضعف میره .

همون اول متوجه بو میشه و چشم های مرموزش رو خیره میکنه تا دنبال منشائش بگرده .

الآنه که تموم محتویات درونم از دهنم بزنه بیرون . به سمت پنجره میره و بازش میکنه . با همون نگاه جست و جو گر ، باغ و اطراف پنجره رو دید می زنه .

به خودم میام . بلند میشم و بهش نزدیک تز میشم . گرمای وجودش رو حس می کنم . آرش تو واقعا یه انسانی ؟ من شک دارم . تو یه فرشته ای . یه فرشته که اشتباهی اومده روی زمین و داره معصومیت خودشو از دست میده . این معصومیت از دست رفته رو برگردون .

از اتاق بیرون میره . باهاش روونه می شم . سر راه پله دوباره ترس می گیرتم . نکنه دوباره اتفاقی بیوفته . اما انگار خبری نیست .

ظرفای آب رو بر میداره و توی سینک خالی میکنه . ملافه ها رو جمع می کنه و میز رو بر میداره . میز گرد و پهن و پایه کوتاه!

نگاهی به اطراف میندازه . انگار دنبال جایی برای قایم کردنش می گرده .

-داری کجا می ری ؟ نکنه می خوای بذاریش تو اتاق من ؟

اما اصلا حرفم رو نمیشنوه . با حرص به دنبالش راه می افتم .

میز رو به دیوار راهرو تکیه میده و دستگیره ی در رو می چرخونه .

-هه...باز نمیشه ، دلم خنک شد .

کمی به در هل میده و در با تقی باز میشه . با این بازو هایی که این داره اگه از پشش بر نمی اومد تعجب داشت .

همراه با آرش به داخل اتاق نگاه می کنم .

-آرش خان...من یه جنم ...تاریکی برام عین روشناییه ، اما تو که چیزی نمیبینی ...پس بی خودی تلاش نکن . بابا ! بی خیال اتاقم شو !

کمی مکث می کنه و دستش روی دیوار دنبال کلید برق می گرده . خدا خدا می کنم که لامپ سوخته باشه . با چشمکی روشن میشه . البته خیلی کم نوره .

آرش ، انگار که تمام خاطراتش زنده میشه . کمد قدیمی ، آئینه ی قدی خاک گرفته و تخت فنی کهنه رو از نظر

میگذرونه.

لبخندی روی لبش ظاهر میشه و به طرف کمد میره . درش رو باز میکنه . یعنی دنبال چی می گرده ؟
تا حالا به لباسای کهنه ی آویزون توی کمد دقت نکرده بودم . چن تا پیرهن و ماکسی زنونه ی قدیمی .
یه مارمولک از کمد میاد بیرون . آرش یه لحظه جا می خوره . تا حالا ترسش رو ندیده بودم .
دفتر نم خورده ی قدیمی ای رو از کف کمد بر میداره . با وسواس می تکوندش . حسابی مواظب خودشه که به جایی
نخوره تا خدایی نکرده تی شرت جذب مارکش یا اون جین مشکیش خاکی نشه .
نگاهی به اطراف میندازه و دستمالی رو از جیبش در میاره و روی تخت میذاره و عین خرس لبه ی تخت میشینه .
صدای پریدن فنر ها و جیغ آهن زنگ زده از تخت فلک زده بلند میشه . دفتر رو دوباره می تکونه و به آرومی بازش
میکنه . نقاشی های بچگیش !
کنارش میشینم . لبخندی روی لبش میشینه که چهرش رو دگرگون می کنه .
آه بلندی از اعماق وجودش بلند میشه . دوباره به اطراف نگاهی میندازه . نگاهش روی فرهنگ لغت ثابت می مونه .
لب پایینم رو به دندون می گیرم . کتاب از دفه ی قبل که دنبال کلمه ی مافیا می گشتم باز ، روی میز مونده .
کتاب رو بر میداره و با تعجب بهش نگاه می کنه که یه دفه یه پاکت از توش بیرون میوفته . با کنجکاوی ای که به من
هم سرایت می کنه پاکت رو بر میداره و ایستاده درش رو باز میکنه . انگار که اون به جوابش رسیده اما من هنوز تو
تب کنجکاوی می سوزم . اون پاکت چی میتونه باشه ؟ دوباره روی تخت میشینه . عنکبوتی که از سقف آویزونه و می
خواد توی کله ی آرش فرود بیاد رو پرت می کنم طرف پنجره .
صدایی مثل صدای برخورد توپ گوشتی میده که باعث میشه آرش یه لحظه اطرافو بررسی کنه . دوباره میره سراغ
پاکت . کاغذ رو باز میکنه .

همراه باهاش شروع به خوندن می کنم :

از خانه بدر ، از کوچه برون ، تنهایی ما سوی خدا می رفت

در جاده ، درختان سبز ، گل ها وا ، شیطان نگران ؛

اندیشه رها

می رفت.

خار آمد ، و بیابان ، و سراب.

کوه آمد و ، خواب.

آواز پری : مرغی به هوا می رفت ؟

-نی ، همزاد گیاهی بود ، از پیش گیا می رفت .

شب می شد و روز .

جایی ، شیطان نگران : تنهایی ما می رفت .

کمی مکث میکنه و بعد عکسی قدیمی رو از زیر کاغذا بیرون میاره .

به عکس خیره می شم . عکس یه دختر و پسر کوچولو . تقریباً ده ساله . شاید یه ذره بیشتر . دختر لاغر و استخوانی با پوستی روشن و رنگ پریده و موهای روشن .

پسره ، حالا که دقت می کنم شاید خود آرش باشه . چهره که اینو میگه .

نگاهی به صورت آرش میندازم . بق کرده . شاید خشک شده باشه . این یه یادگاری غم ناکه ؟ یه خاطره ؟ یه خاطره که بعد از مدت ها فراموشی دوباره زنده شده و آرش رو اینطوری به هم ریخته ؟

صدای زنگ گوشیش اونو می پروانه.

-الو

-سلام

-سلام

-آرش کجایی ؟ کی میای ؟ هنوز ویلایی؟

-آره ، الان میام.

-پس زود تر بیا ، خدافظ

-باشه خداحافظ

صدای مادرش بود . عکس و کاغذ رو توی پاکت میذاره و توی جیبش می چپونه . میز رو توی اتاق میذاره و می ره . تا دم در همراهیش می کنم .

-خیلی دوس دارم باهات پیام ولی چیکار کنم که بهت زیادی مشکوکم و امشبم با دوستانم می خوایم بریم بیرون !

آخه اون چی از حرفای من می فهمه ؟ با عجله به طرف ماشینش میره و از ویلا می زنه بیرون .

به اتاقم بر می گردم و نگاهی به کمد لباسا میندازم . لباسای من توی یه پالتو و یه مانتوی بلند خلاصه میشه و البته یه ماکسی سبز که دیروز منقرض شد .

در کل این لباسا یه چیز تشریفاتییه و جن ها محتاج لباس نیستن . بابام همیشه بهم میگه تو مثل دود سیگاری . به نظر خودم هم یه کشیدگی خاصی دارم ، ولی هیچ وقت به خودم غره نمی شم . بالاخره میون این همه جن یکی پیدا میشه که رو دست من بزنه .

نگاهی به ساعت میندازم . دیگه نزدیکای سه شده ، ما رفتیم ...!

سوز سردی رو حس می کنم . کسی این جا نیست ؟

-آنی! بیا ما اینجاییم .

به آتشی که زیر درختا روشنه نزدیک می شم . ویژگی بارز باغ مرکبات اینه که درختا به صورت فشرده هستن و از زیر اونا آسمون به راحتی قابل مشاهده نیست . به چز بچه ها ، یعنی ندا و نامزدش و خواهرش و دو تا برادرش ، چند نفر دیگه هم هستن که فک کنم از فامیلای سالار باشن .

آتیشی که ما دورش جمع شدیم مال دو تا آدمه که دو تا پسر جوونن . بیست و هف هشت ساله هستن .

برادر ندا که اگه درست یادم مونده باشه اسمش فرهنگه با صدای مردونه و کلفتش میگه : خاک بر سرشون...

برادر دو قلووش که اسمش فرزینیه با تحقیر به آدما نگاه میکنه و میگه : حتما می خوان مواد دود کنن .

خواهر ندا ، افروز با خوشحالی میگه: بچه ها نظرتون چیه فراریشن بدیم ؟

همه با تعجب به افروز نگاه می کنیم . لبخند رضایت روی لب فرهنگ و فرزین و ندا نقش میبندد . اما سالار با عصبانیت یه قدم جلو میاد . بقیه هم لبخندشون رو قورت میدن .

سالار لبخندی می زنه و میگه : این دفه من این کارو می کنم . همگی خوشحال میشیم و براش دست می زنیم .

سالار کمی دور میشه و یه مشت برگ خشک رو قورت میده و دوباره نزدیک میاد و میگه : این طوری جالب تر میشهفقط یادتون نره تشویقم کنین .

نفسمون حبس میشه . سالار با یه حرکت وسط آتیش وا میسته و ما هم شروع می کنیم به جیغ زدن .

آتیش از سالار بالا می زنه و جیغ دو تا پسر جوون در میاد . سالار هم عمدا خودشو تگون میده تا اون دو تا بیشتر بترسن . من و ندا و دو تا دختر تازه وارد دیگه نمی تونیم جلوی خنده مون رو بگیریم . بعد یه دقیقه صدای موتورشون میاد و با سرعت از باغ فرار می کنن .

فرهنگ و فرزین که دیگه افتادن روی زمین از خنده .

سالار هم پاکت کوچیک و سفید مواد رو از روی زمین بر میداره و میریزه توی آتیش .

در کل خیلی خوش میگذره . متوجه می شم که اشکان و افشین ینی همیم دو تا جنی که همراه سالار اومدن پسر عمو هاش و این دو تا دختر تازه وارد هم دختر عموهاشن . پسر عموهاش از کارشون توی جنگلای شمال میگن . میگن که کارشون جمع آوری زباله هستش و درباره ی محدودیت های کارشون میگن و این که چقد دوس دارن طوری که هیچ آدمی متوجه نشه همه ی زباله ها رو از توی طبیعت جمع کنن .

من اصلا متوجه نمیشم که چرا اونا می خوان طبیعت رو تمیز کنن . طبیعتی که متعلق به آدماس . افشین میگه که : جنگلای شما محل زندگی تعداد زیادی جن گیاه زبه که یه نژاد پر جمعیت از جن ها محسوب میشه . سال گذشته تعداد زیادیشون به خاطر آلودگی محیط زیست دچار مریضی شدن .

من هم بهشون می گم : خب همه ی زباله ها رو جمع کنید ، مگه چی میشه ؟

اشکان هم با مهربونی بدون این که منو مسخره کنه میگه : ما نباید آسایش زندگی آدما رو بهم بزنینم .

منم می گم : خب همین که ما این دو تا پسر جوون رو ترسوندیم خودش بهم ریختن آرامش آدما نبود ؟

نمی دونم چرا همه در جواب این سوالم می خندن !

نزدیکای ساعت 5 به خونه بر می گردم .

مامان روی کاناپه دراز کشیده .

سلام مامان ... خیلی وقته اومدی ؟

-تازه اومدم ... کجا بودی ... نگرانت شدم .

-شما نگران من نباش مامان خانوم . یه کم به فکر خودت باش که این انجمنای زنونه برات خواب و خوراک نداشته .

-واسه ی من بلبل زبونی نکن آنی...راستی! این بساطی که این جا پهن کرده بودن تو جمع کردی ؟

-نه بابا خود آرش اومد جمع کرد .

-آرش؟!!

-آرش دیگه ... نمیشناسی ؟

-آها!...پسر آقای فرجی رو می گی ؟

از کی تا حالا به صابخونه میگیم آقای فرجی ؟ عجب!

می خوام از راه پله ها برم بالا که مامان میگه : آنی خانوم! نمی خوای بیای واسه مامانت تعریف کنی چیا گفتین ...چی

شد ؟

یه لحظه می رم تو فکر . برای خودم متاسفم که این قدر نسبت به مامانم بی توجهم که اینطوری حوصلش سر رفته که میگه بیا برام تعریف کن .

با مهربونی به طرفش می رم . پای کاناپه میشینم و دستشو توی دستام می گیرم .

-جات خالی مامانی ...خیلی خوش گذشت .

-کیا اومده بودن؟

.

.

.

این قدر با هم گفتیم و گفتیم که کم کم خورشید طلوع کرد و هر دو به خواب رفتیم .

با صدای فشار تایر های ماشین روی شن های بیرون ویلا هر دو از خواب می پریم .

مامان با نگرانی میگه : فک کنم باز اومدن . آنی مادر پاشو ببریم .

سعی می کنم کمی آرومش کنم .

-صب کن مامان ، ببینم کی اومده .

به طرف پنجره می رم. مامان با ترس میگه : زود آنی! من دارم می رم ، تو هم زود میای ها! نیام ببینم هنوز اینجا یی .

زود بیا خونه ی عمو اینا .

همین طور که از پنجره بیرون رو نگاه می کنم می گم : من خونه ی عمو اینا نمیام . میرم پیش یکی از دوستانم ، تو برو

مامان .

مامان هم بعد از کمی غرغر میره ، ولی من که قصد رفتن ندارم!...

اول از همه آرش پیاده از ماشین بیرون میاد و به طرف صندوق عقب ماشینش میره .

پشت سرش 206 مشکی ای هم وارد حیاط میشه . اونم خواهرشه که پشت فرمونه . اسمش آنیثاست و یه مانتوی قرمز

جیغ هم پوشیده .

تا اونجایی که می دونم تو آلمان درس می خونه . از حق نگذریم از خوشگلی هم چیزی کم نداره .

از توی ماشین آرش ، سروش ، همون پسرکه دوست همایون بود و با آرش برای احضار اومدن ویلا با اون مو های

فروری مسخرش بیرون میاد .

بعد هم یه دختر جوون میاد بیرون ! وای نکنه این نامزد یا دوس دختر آرش باشه! اما نه کوچیک تر از این حرفاس .
بیشتر از 16 سال نداره ، بهش نمیاد . تازه دماغشم عین خربزه اس .

آرش اینقدر پیفوزه که عمرش سراغ همچین آپشنی نمیره .

خی دیگه بسه ، زیاد بهشون توهین کردم . نباید این قدر بی ادب باشم .

پسر و دختر جوونی از ماشین آنیتا بیرون میان . باورم نمیشه! ینی اینا خودشونن ؟ اصلا باورم نمیشه ! اینا این جا
چیکار می کنن ؟ حتی از یاد آوری اون شب به تنم لرزه میوفته . اینا همون دختر و پسر جوونی هستن که از اون مغازه
ی فروش وسایل شکاریه جنین خریدن ! مطمئنم اشتباه نمی کنم ... حالا چیکار کنم ؟ فرار کنم ؟ بمونم همین جا ؟ برم
تو اتاقم ؟ وای دارم دیوونه میشم ! خدایا خودت ازم مراقبت کن!

نگاهی به اطراف میندازم . اگه برم توی قاب قایم شم ، امکان داره بفهمم . کار این جماعت که معلوم نیست . قایم
شدن تو قاب عکس یه روش قدیمیه و اگه اینا یه جن یا یه روح همراه داشته باشن به راحتی پیدام میکنن . بهتره یه
جای خوب پیدا کنم ، یه جایی که برای فرار سریع ، فرصت کافی داشته باشم .

خوب! پیدا کردم ! یه جایی که برای فرار سریع ، فرصت کافی داشته باشم !

صدای چرخیدن کلید توی قفل در شنیده میشه . توی آخرین لحظات ، بین این همه وسایل ، لوستر وسط سالن رو
ترجیح می دم . آدمای اصطلاحی دارن که می گن : به فکر جنم نمی رسه ، فک کنم به فکر هیچ جن و پری و آدم و
روحی نرسه که توی لامپ قایم شدم .

جای بدی هم نیست . حباب لامپ مثل یه ذره بین عمل میکنه . البته یه کم گرمه ولی فعلا خاموشه . خوب مستقر می
شم و اتفاقای کف سالن رو نظاره گر می شم .

اول آنیتا خانوم میاد وسط هال و میگه : بچه ها ، این جا رو مثل خونه ی خودتون بدونید !

پشت سرش دختر 16 ساله هه وارد میشه که با صدای جیغ جیغو و زشتش میگه : وای!...فوق العده اس!

وبلا ندیده ی اُغده ای...وای! چه بی ادب شدم این روزا!

آرش که فک کنم حالش از این خاله زنک بازیا به هم خورده ، وسایلشون رو جلوی در اتاق قرار میده و میگه : به جای
این حرفا ، یه دستی به سر و گوش این خونه بکشین !

چه دستورم میده آقا! آخه به این آنیتا میاد دست به سیاه و سفید بزنه !؟

دختر مو براقه که تو مغازه هم دیدمش ، اینطور که آنیتا صداش میزنه ، اسمش ماریاس!

تریپ مشکى زده ، مدل مو نداده و ساده و سفت بسته و عقب کشیده و با کش بسته و شال مشکیش رو ساده انداخته

با اون نگاه نافذش اطراف رو دید میزنه . دوس پسر چکش خورده اش ، کنارش وا میسته . ماریا میگه : صالح ، چطوره ؟

پس اسمش صالحه هه! عجب!

صالح با سر تایید میکنه . نمی دونم حالا چی رو ، دکوراسیون رو ، اندازه رو،...

آینتا با صدای جیغ جیغوش از توی آشپزخونه صدا میزنه: زهره ، بیا کمک کن ...

پس اسم اون دختر 16 ساله هه زهره هستش . خداییش اصلا قیافه نداره و یه جورایی چیزه ...ینی زشته....

نمی دونم چرا ولی کم کم داره دوباره یادم میاد . اون شب پست و نفرین شده رو .

سروش خودشو روی کاناپه میندازه و سرش رو تکیه میدده و چشماشو روی هم میذاره . سرش دقیقا روبروی لوستره .
وی...چرا دلم قیلی ویلی میره.

آرش توی منطقه ی هال میاد و به طرف کلید برق میره . ! ! نکنه برقو روشن کنی!

جیلز...حباب لامپی که من توشم با صدای نه چندان بلندی می ترکه و وسط هال می افتم . خدا بگم چیکارت کنه
آرش...

آرش با لحن مسخره ای میگه: ! ! چی شد؟

سروش میگه : چرا لامپو روشن میکنی ؟ پرده ها رو بکش!

آرش هم که ضایع شده میگه : این جا کلا تاریکه ، می خواستم یه کم روشن شه .

هیکل گندمو از روی زمین جمع می کنم و گوشه ی دیوار تکیه می دم .

آخه چرا هر چی بلا هست سر من میاد !

مامان روی راه پله ایستاده و با تعجب به من فلک زده نگاه میکنه .

-داشتم می رفتم مامان .

و با احساس درد ، دستمو به کمرم می گیرم و بلند میشم .

-طوریت شده مادر ؟ این لامپ چرا پوکیده ؟

از کلمه ی پوکیده لبخندی روی لبم میاد .

-شما چرا اومدین این جا مامان ؟

-آرش ، شیر آشپز خونه خرابه !

صدای نا به هنجار آیتا مانع گفت و گوی من و مادر میشه و به سرعت از پله ها بالا میره . مامان هم با حیرت به تریپ آیتا خیره می مونه .

-مامان کجایی ؟ واسه چی برگشتی ؟

-نکیر و منکر می پرسی آنی ! اومدم ببینم تو رفتی یا نه . زود باش برو دیگه ! این جا نمون!

-باشه شما برو منم میام .

دست به کمر می ایسته و میگه : اول شما برو ، منم میام !

عجب شانسی داریم!

-بای مامان....

وسط راهروی بو گندوی ویلای حشمت ظاهر میشم . صدای ویلون از سالن به گوش میرسه . ینی کی اینجاس ؟ با احتیاط به راه می افتم . با دیدن دختر صابخونه ی ویلای حشمت نفس راحتی میکشم . دختر 18، 19ساله ایه . روی کاناپه در حال ویلون زدن. اسمش ملیکاست . البته اگه درست یادم مونده باشه .

پژمان که فلک زده ، روبروش نشسته و با همون نگاه عذاب آورش ، به ملیکا نگاه میکنه . خدا رو شکر می کنم که دختره پژمان رو نمیبینه ، وگر نه در جا ، جان به جان آفرین تسلیم میکنه .

-سلام اسی خان ، اجازه هست؟!

ظاهرا خبری از اسی نیست . سرم رو از در اتاق بیرون می کشم و یه بار دیگه سالن رو نگاه می کنم .

همین طور که کسی متوجه نیست به داخل اتاق می پرم و وسایل رو از نظر میگذرونم .

اتاق که چه عرض کنم ، یک انباری به تمام معناست . دو تا کمد فلزی بلند اداری ، به رنگ خاکستری ، گوشه ی اتاق در حال خاک خوردنه .

در یکی از اونا بازه و زون کن های مقوایی قدیمی و فلک زده ای داخلشون چپیده شده .

کاغذ دیواری نخودی ای با گلای زرد رنگ پریده ، روی دیوار قابل مشاهده اس .

البته نا گفته نمونه که بخش زیادی از قسمت های مختلفش پاره پوره شده .

عنکبوتای دوس داشتنی هم هیچ کجای اتاق رو از تار های خوشگلشون بی نصیب نداشتن .

یادم باشه چن تا عنكبوت چاق و زرنگ رو برای اتاق خودم استخدام کنم تا دیگه هیچ کس جرات نکنه یه قدم هم داخل اتاقم بیاد .

زنجیر بدلی رنگ پریده ای ، روی میز خاک گرفته ، بهم چشمک می زنه . دستمو به طرفش دراز نکردم که مارمولک چاق و زشتی از بالا ، روش سقوط میکنه .

-وی ، تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد !

دقیق تر بهش خیره میشم . انگار مارمولکه هم داره منو نگاه می کنه . وای ! خدای من ! ینی مجذوبم شده ؟! (یه نوشابه واسه خودم باز کنم)

-چه خبر از این ورا آنی خانوم!

-تویی اسی ؟! مارمولک شدی!

چند قدمی با اون دست و پای کریه اش جلو میاد و میگه : مارمولک باباته ، تو اتاق من دنبال چی می گشتی ؟

نگاهم روی شیشه ی مربای گوشه ی اتاق ثابت می مونه . به طرفش می رم و برش میدارم و رو به اسی می گم : می خواستم چن تا از عنكبوتای حرفه ایت رو قرض بگیرم . برای دکور جدید اتاقم شدیداً نیازمندم .

بعد از دقایقی اسی آخرین عنكبوت رو توی شیشه میندازه و در شیشه رو میبندد و میگه : ازشون خوب مراقبت کن . خیلی با استعدادن .

نگاهم روی زنجیری که دقایقی پیش روی میز بود و الآن دور گردن اسی می درخشه ثابت می مونه .

-تو هم یکیشو می خوای آنی ؟!

-اوم ...نمی دونم ! باید فک کنم چه جوریشو می خوام .

-یه روز می برمت پیرل شاپ ، تا هر مدلی خواستی بخری .

اول از شنیدن این پیشنهاد توی دلم جشن می گیرم ولی بعد تشری به خودم می زنم که این فقط یه تعارفه . لحظه ای سکوت بینمون فاصله میندازه . صدای ویلون ملیکا با طنین فوق العاده غم انگیزش بالا میره .

اسی سکوت رو میشکته : خیلی غمگین می زنه .

-درسته ، انگار حسرت چیزی رو میکشه .

-او هوم....

-تو میدونی ماجراش چیه ؟

–نه!

کمی مکث...عمو کاملاً معذب به نظر میرسه .

–خب، من دیگه می رم . پیرل شاپ یادتون نره عمو جون .

عمو با خنده ای بدرقه ام میکنه .

در سالن ، در حال تماشای عکس های قاب گرفته ام . متوجه ملیکا می شم که اشک به پهنای صورتش راه افتاده . در همین لحظه صدای نخراشیده ی سنا با لهجه ای غلیظ و خارجی ، از حیاط به گوش میرسه : آئیّا!

به طرف پنجره می رم و با یه حرکت وارد حیاط میشم . آسمون پرستاره ی شب ، به وضوح قابل مشاهده اس . سنا روی تانکر آب ، روی انباری در حال نگاه کردن به ستاره هاس . روی سقف می پریم و کنارش دراز می کشم .

–اون دسته ستاره ها رو میبینی آئی!

–خوشه ی پروین رو میگی ؟

–آره ، به نظرم خیلی خوشگله ، تو چیزی دربارشون میدونی ؟

–راستش...نه...مگه چین ؟

کمی مکث ، سنا میگه : آئی ! تو هنوزم از دستم ناراحتی ؟

–برای چی ؟

–اون شب که ازم پرسیدی مافیا یعنی چی !

–ناراحت که نیستم ...

–واقعاً! معذرت می خوام ، نمی خواستم ناراحت کنم . حالا فهمیدی معنیش چیه ؟

تصمیم می گیرم دروغ بگم : آره!

ستاره ی دنباله دار سبز رنگی ، از وسط آسمون میگذره ، ولی ظاهراً سنا اصلاً متوجهش نمیشه .

سنا : من دوس دارم تو اسپل اسکول ، نجوم بخونم . (spell school)

–اسپل اسکول! جای خویبه ، اما به نظرت قبول شدن توش یه کم سخت نیست ؟

–راستش سعی خودمو می کنم . هنوز دو سال مونده تا تموم کنم ! خیلی وقت دارم !

بعد از چند ثانیه ادامه میده : تو چی آئی ! نمی خوام ادامه بدی ؟

با پوز خندی میگم : من بی عرضه تر از این حرفام !

-این چه حرفیه آنی؟! جن که نباید این قد مایوس باشه !

-عزیزم این آیه ی یاس نیست!...این حقیقت محضه ...باید قبولش کرد و باهاش کنار اومد .

-من اصلا با این حرفت موافق نیستم . به نظر من تو خیلی هم با استعدادی !

-این چیزیه که تو فکر می کنی ، مهم این چیزیه که این بالا میگذره .

و با انگشت به کله ام اشاره می کنم .

دقایقی مزه ی تلخ سکوت رو تجربه می کنیم .

-آنی ! بالاخره فهمیدی قضیه ی اون شب چی بود ؟

-کدوم شب ؟!

-همون شب که دوستای آرش ریختن تو خونه .

-من از کجا باید بدونم ؟ مگه کسی بهم میگه ؟

صدای مامان از پشت بوم به گوش میرسه : هی بچه ها! بیاین این جا ...

روی سقف ویلای حشمت یه باغچه ی خشکیده اس . شاخه های خشکیده ی انگور که روی میله هاس ، محوطه ای

شبيه یه اتاق درست کرده . پشت بوم بزرگیه و ما یه گوشه زیر شاخه ها یه میز چوبی ناهار خوری گذاشتیم .

همراه با سنا روی صندلی های چوبی قدیمی انتهای میز میشینیم . عمو کیهان با پدر درباره ی حروم شدن پولش توی

قمار خونه ی پاگودا میگه . فرزند هیکل گندش رو بادی تر کرده تا بزرگتر به نظر برسه و با رامبد درباره ی دخترای جن

گیر انگلستانی حرف میزنه . اسی میگه : ظاهرا پول خوبی نصیبشون میشه .

رامبد با تاکید میگه : قبل از پول شهرت و ابهتی نصیبشون میشه که همه ی دختر تا آرزوشو دارن .

و نگاهش سرسری روی من و سنا چرخ میخوره .

برخلاف فرزند که خیلی دختر پرسته ، رامبد بی اندازه نسبت به این جنس مشکوک و محاذله کاره !

مادر که مرغ سوخاری رو برش میزنه با صدای زیر میگه : آنی ! این ملیکا چیکار میکرد ؟

-نمی دونم ...راستش هنوز بیدار بود .

سنا با حالت پیروز مندانه ای جواب میده : همین نیم ساعت پیش دو تا قرص خواب بود ، خیلی زود می خوابه ...

مادر که انگار خیالش راحت شده ، سالاد پر رنگ و لعابش رو جلوی پسر ها می بره و میگه : نظرتون درباره ی دسپخت من چیه پسرا؟

صدایی مثل برخورد توپ پارچه با زمین ، از اون طرف شاخه های انگور ، به گوش میرسه . چشم هفت الفمون به تاریکی خیره میشه .

هیكل كمرنگ پژمان توی تاریکی ظاهر میشه و آروم به سمتون میاد . مامان میگه : کجا بودی پسر م؟

و صندلی کناریش رو برای پژمان عقب میکشه . پژمان قبل از نشستن ، بدون این که به هیچ کدوم از افراد دور میز نگاهی کرده باشه ، نگاه خیره ای به من و بعد به سنا میندازه که ظاهرا هیچ کس متوجه این کارش نمیشه .

بعد از خوردن غذا ، اسی درباره ی کارش توی دیزنی لند پاریس و روغن کاریه موتور چرخ و فلک ها و کنترل مداوم سیم ارت میگه . نزدیک سحر از سر میز بلند می شیم .

وقتی که همراه با سنا وارد اتاق لباس کهنه ها میشیم ، سنا میگه : حتما مو های بلوند و نسکافه ایش و افترشیو گرون مریخیس ، بخاطر معاشرت با جنای خوش آب و رنگ خارجیه !

توی دلم به این استدلال سنا می خندم و خودمو روی کپه ی لباسای ساس زده میندازم . بوی کهنگی توی دماغم میپیچه که اونو با صد مدل افترشیو دخترای پاریسی عوض نمی کنم .

با صدای خر و پف سنا از خواب بیدار میشم . البته با کسالت ، چون تازه ساعت ده صبحه و همه دارن هفت پادشاهو خواب میبینن . زیر سر سنا رو درست میکنم و دوباره چشمامو روی هم میذارم تا دوباره بتونم بخوابم .

سه تا بچه موش خاکستری در حال جویدن یقه ی مانتوی شیری رنگ قدیمی ای هستن . دقیقه ای بعد احساس می کنم که اگه تا ظهر هم دراز بکشم هم خوابم نمی بره .

نزدیک پنجره می رم و به خیابون پشت ویلا که در واقع کوچه باغ خشکیده ایه نگاه میکنم . با صدای تق تق کفش انسان ، به طبقه ی پایین می رم . ملیکا در حالی که شال آب اناریشو که تناسب خوبی با مانتوی قرمز و مشکیش داره رو مرتب میکنه ، کیف ویلنش رو ، روی دوشش میندازه و ساک قهوه ایش رو دنبال خودش میکشه و قبل از خارج شدن از ویلا نگاهی به سالن میندازه .

یه لحظه احساس می کنم که به من خیره می مونه ، اما در واقع در حال مشاهده ی پنجره های تخته کوب شده ی انتهای سالنه که به حیاط باز میشه .

بعد از فقل کردن در به سرعت به سمت هیوندای نقره ایش میره و از ساختمون دور میشه . روی دیوار می پریم و به زمین بایر که روزی پر از درخت بوده و الآن تنها تنه ی اره خورده ی اونا مونده خیره می مونم .

توجهم به موجود به موجود خاکستری رنگی جلب میشه که کمی دور تر از زمین بایر ایستاده . چهره ش زیاد واضح

نیست . با تردید به طرفش پرواز می کنم . نزدیکتر که می شم سرعتم رو کم می کنم . همون طور که حدس می زدم اون یه بیگانه اس . این جا یه قبرستونه و اینم یه روح سرگردون .

-سلام ، صب بخیر!

کمی با ترس به من نگاه می کنه . این حالتش کاملاً طبیعیه . مرد میانسالیه . بُرده ی بلندی به نت داره و پاچه های ریش ریش لباسش با وزش باد تگون می خوره .

عینک طبی خوش فرمی روی چشماشه . البته ، همه ی اینا به صورت دوده هستش و این هیکلی که الان داره کاملاً برگرفته از کالبد مادّیشه .

با تعجب ازم می پرسه : تو کی هستی ؟

ینی همین اول کاری بگم که یه جنم ؟ نه بابا!

-من آنی ام ! اسم تو چیه؟

دستی تو موهای کوتاهش می کشه .

-فک می کردم شما ماءمورا ، اسم کسایی که میرین سراغشونو خوب بدونین .

فک کرده من مامورم!؟

-کی مُردی؟ اصن می دونی که مُردی؟

-پس نمی دونم! همین دیروز عصر ، پسرای الدنگم اومدن و این جا ولم کردن و رفتن .

تازه متوجه کُپه ی خاک روی قبرمی شم که قاب عکس طرف بالاشه و پارچه ی سیاهی روی قبر کشیده شده .

نگاهی به عکس میندازم که از این قیافه ی جدیدش مسن تر میزنه . یه 60 ساله ی سر حال با قیافه ی متشخصانه و کراوات قهوه ای .

خم میشم و اسمشو از روی تابلو می خونم .

-دانیال فرهنگی ...دکتری؟

پوفی میکنه و میگه : البته بودم ...

و آهی میکشه و به قبرش نزدیک میشه . بلند میشم و میگم : خودتو ناراحت نکن . به قول شما آدما ، این شتریه مه جلوی در خونه ی همه می خوابه .

لبخند تلخی میزنه و میگه : نگفتی ، تو کی هستی؟

-بخشید...یادم رف بگم ، اگه باور می کنی باید بگم که من یه جنم .

آثار حیرت تو چهرش کاملاً مشخصه . با پز خندی می گم : چیه ؟ نکنه ترسیدی؟

-نه ، فقط تعجب کردم . آخه من تا حالا یه جنو از نزدیک ندیدم .

-تازه کجاشو دیدی ! ما خیلی زیادیم ، خیلی زیاد تر از شما آدمها!

-واقعا؟! تو خانواده هم داری؟

-بله! ما 5 الفیم!

-الف؟!

-آره ، این واحد شمارشه ، مث شما شما آدمها که میگین یه نفر و دو نفر.

-آهان ! متوجه شدم .

کمی به هم خیره می مونیم . نگاهی به ویلای حشمت میندازم و می گم : خب ! من دیگه باید برم ، از آشنایی باهات خوشحال شدم .

به آرومی ازش دور میشم . هنوز برای پرواز اوج نگرفتم که میگه : صب کن ! کجا می ری؟

بر می گردم و با تعجب به طرفش نگاه می کنم : تو که انتظار نداری تا اومدن گاید من جنابعالی صب کنم .

-صب کن ببینم ، تو الان چی گفتی ؟

دستمو به کمر می زنم و می گم : گاید من...ببینم تو اصلاً چیزی درباره ی مرگ و قبر شنیدی ؟

-ولی فک کنم این کلمه ی تو خارجی باشه...به معنای، مرد هدایت گر.

-شما دیگه برای من زبان فارسی رو پاس ندار که شما آدمها در این رابطه خیلی از مرحله پرتین .

قهقهه ای میزنه که توی تموم زمین میپیچه .

با عصبانیت میگم : ببینم ! من چیز خنده داری گفتم ؟

در حالی که سعی میکنه جلوی خندشو بگیره ، میگه : نه! تو خیلی با مزه ای دختر خانوم ، حالا من تا کی باید منتظر گاید من بمونم ؟

-راستش نمی دونم ، ولی فک نکنم همین اول کاری بیاد سراغتون . باید منتظرش بمونین .

سرمو پایین میندازم و راهمو در پیش میگیرم . متوجه سکوت ناگهانش میشم . رومو بر می گردونم . با چهره ای

درمانده در حال نگاه کردن به رفتن منه . قیافه ی مظلوم گربه ای....از دست این مردا با این مظلوم نمایشون ، ینی جیگر آدمو تیکه تیکه میکنه .

لبخندی میزنم و میگم : فک کنم تا قبل از اومدن گاید منتون بتونیم یه قهوه بخوریم .

خوشحال میشه و به طرفم میاد و به طرف ویلا به راه می افتیم .

در حالی که قهوه ها رو روی میز چوبی بالای پشت بوم قرار میدم ، میگه : تو این جا زندگی می کنی ؟

نگاهم روی چشمای روشنش میمونه و بی اختیار لحنی مهربون تر میگیرم : نه ، این جا خونه ی عمومه .

شاخه های انگور ، اطراف میله ها رو محصور کرده و نور زیادی زیر شاخه ها نمیرسه .

در حالی که قهوه مزه مزه می کنم به نگاه متعجبش به لیوان قهوه خیره میشم و میگم : قهوه دوس نداری ؟

-من نمی تونم به چیزای مادی دس بزنم و تکنونشون بدم ، تو که یه جنی باید اینو بهتر بدونی .

-اوه ! نه ! باید بهت می گفتم ، این لیوان رو می تونی تکنون بدی

برق شگفتی توی چشماش ظاهر میشه و میگه : واقعا ! چطور ؟

-دیگه دیگه

لحظه ای سکوت برقرار میشه .

دانیال : کسی تا حالا بهت گفته که چقدر زیبایی ؟

چی ؟ این الان چی گفت !؟

اول با تعجب بهش نگاه می کنم و بعد با پوزخندی میگم : تو تازه مُردی ، داری از این حرفا می زنی ، بهتره قهوتو بخوری...

بدون هیچ حرفی شروع به خوردن قهوه میکنه . از سکوت سنگینش می برم و می گم : از حرفم ناراحت شدی ؟

-نه ...زیاد سرزنده به نظر نمی رسی ، از چیزی ناراحتی ؟

مردّد می مونم که جواب سوالشو بدم یا نه . اما نگاه نافذش از بالای عینک مستطیلیش مجبورم میکنه که شروع به حرف زدن کنم : راستش ، احساس می کنم که خونوادم ، به من ، توجهی ندارن . اصن من براشون مهم نیستم .

به بخار متصاعد شده از قهوه خیره میشه و لحظه ای به فکر فرو میره .

دانیال : باورت میشه بچه های من دیشب سر ارث دعوا میکردن !؟واقعا چه بچه های بی سر و پایی . با تاسف سری

تکون میدم و میگم : متاسفم !

با قاطعیت میگه : اما من هنوز دوششون دارم .

کمی توی فکر می رم و بعد می گم : اونا واقعا خیلی خوشبخت بودن که پدری مٹ تو داشتن .

-من از خوش شانسی اونا حرف نمی زنم ، از حس پدرانه ای که به اجبار توی وجودمه می گم و مطمئنم این حس فقط مخصوص من نیست .

.

.

.

ساعتی بعد گاید من دانیال هم سر میرسه . یادمه گاید منه ، لباس قهوه ای و کلفت بلندی پوشیده بود و مرتب به ساعتش نگاه می کرد .

عصر ، حول و حوش ساعت 6 ، به رخت خواب گرم و نرمم بر می گردم . تا اون موقع مرتب به حرفای دانیال فک می کردم .

با تکونای مرگ بار سنا از خواب می پر م .

-پاشو دیگه تنبل خانوم . پاشو آنی ! ساعت هشت شبه . چقد می خوابی !

حالا اگه بدونه من بدبخت دیروز پلک روی هم نذاشتم . شیطونه میگه بلند شم از پنجره پر تش کنم بیرون .

سنا : آنی پاشو ! باورت میشه بابا دیروز لای ظرف چرکا خوابیده !

-راس میگی ؟!

-کاسه تو بیار ماس بگیر ، نخواستی کالباس بگیر ، از زن عباس بگیر ...

-خودت با چشمای خودت دیدیش ؟!

-آره ! وای آنی ! منم دوس دارم یه بار امتحانش کنم.

منم بدم نمیداد که یه بار لای ظرف چرکا بخوابم ، اما خب...موقعیتش پیش نیومده .

قبل از خداحافظی به اتاق اسی می رم و شیشه ی عنکبوتای خوشگلمو بر میدارم . توی سالن ، مامان با صدای بلند و آبرو برنده ای میگه : اینا چین که با خودت راه انداختی آنی ؟!

با خجالت به چهره های متعجب فرزاد و اسی و رامبد نگاه می کنم . سر خورده شیشه رو روی آپن میذارم و جیم میشم .

.

به محض حضور توی اتاقم روی تخت فنری عزیزم می کپم و های های گریه می کنم . من این زندگی مزخرفو یه روز ترک می کنم و تا آخر عمر با آرش زندگی می کنم . درسته که اون منو نمیبینه اما من که اونو میبینم .

سراب رد پای تو ، کجای جاده پیدا شد ؟

کجا دستاتو گم کردم که پایان من اینجا شد؟

کجای قصه خوابیدی ، که من تو گریه بیدارم

که هر شب هرم دستاتو...

میون گریه به خودم لعنت میفرستم که ادامه ی شعرو حفظ نیستم و اون قدر گریه می کنم که خوابم می بره .

ساعت یه ربع به ده با قهقهه ی زشت رامبد از سالن پایینی ، از خواب می پریم . با چشمای پف کرده از گریه ، جلوی آئینه می ایستم و به مو های پف کرده ام می خندم .

متوجه شیشه ی عنکبوتای چاغالوی کنار پنجره می شم و به سمتشون می رم . با صدای لخ لخ آینه ی قدی ، همراه با عنکبوتا جلوی آئینه می پریم .

-تازه از خواب بیدار شدی خوابالو !

-دس رو دلم نذار ناهید .

-چیه باز تو اخمات تو همه . ببینم ! اون نانا زیا رو از کجا آوردی ؟

-این عنکبوتا رو میگی ؟ عموم بهم داده .

-چه عمومی مهربونی . عمومی من حتی حاضر نیست یه سوسک از اتاقش کم بشه .

-همون عموتو می گی که یه کلکسیون بزرگ از خرای خاکی و مورچه های نجار و سوسک قرمز و سیاه داره ؟

-آره ! واسه امشب برنامهت چیه ؟

-فعلا که هیچی . با مامان اینا قهرم . دارم از گشنگی هم میمیرم . شاید امشب خونه موندم .

-وا! مگه من مردم که تو گشنگه بمونی ؟

-واسه من ادای مامان بزرگا رو در نیار . نمی خواد واسه من دل بسوزونی . منظورم این نبود که بهم غذا بدی . می خواستم بگم که در کل حال و حوصله ی بیرون اومدن ندارم .

-بد اخلاق! می خواستیم با بچه ها بریم فال قهوه ... حیف شد که نمیای .

فال قهوه ! مگه میشه ازش دل بکنم .

-اوم...

-چیه؟! میای یا نه؟

-ببینم چی میشه .

-ببین دیگه این حرفا رو ول کن اگه می خوای باشی تا نیم ساعت دیگه بیا خونه ی هوری فا گیر . بای ...

چی؟! این الان گفت تا نیم ساعت دیگه ؟

هوری ، در واقع یکی از فالگیرای مشهور تهران محسوب میشه . البته تمام شهرتشو مدیون ماست .

به محض ورود به پذیرایی خونه ی هوری ، متوجه بوی انواع عطر های زنونه می شم که به طرز باور نکردنی ای با هم مخلوط شدن .

دو تا زن جوون با آرایش غلیظ ، روی مبلا ی چرم لم دادن و کفش های پاشنه بلند یکیشون ، زیر نور چراغا به شدت برق میزنه .

چند تا قالیچه ی نفیس و بشقاب عتیقه ، به دیوار کوبیده شده و ساعت آونگی و بلندی ، گوشه ی اتاق خودنمایی می کنه .

تابلوی رنگ روغن فوق العاده زیبایی، با نقوش ظریفی از منظره ای طبیعی ، درست بالای سر دو تا زن جوون ، بر روی دیوار ، نصب شده .

حتی گربه ی با نمک هوری ، هلن ، که در واقع یه جنه ، توی سبد حصیری بزرگش ، روی زیر انداز مخمل قرمز در حال چرت زدنه .

تمثیل مجسمه ی گودآ ، توی قفسه ی وسط کتابخونه ی هوری ، مهر تاییدی به عتیقه پرستی هوریه .

در اتاق هوری ، که در واقع اونو مخصوص کارش قرار داده باز میشه و دختر جوون و لاغر اندامی که حرکاتش بیشتر شبیه پسراس ، با چهره ای گرفته بیرون میاد . بیشتر از 15، 16 سال نداره و کمی قوز کرده و با پاهای پرانتری پسرانش ، به حالت فنری راه میره .

لب های پهنش به خاطر برق لب ، حسابی میدرخشه .

پشت سرش ، مادر میانسالش با چهره ای کاملاً عادی بیرون میاد و همراه دختر از خونه بیرون میرن .

به طرف اتاق هوری میرم و قبل از باز شدن در و ورود زن جوانی که کفش براق پوشیده ، کنار ناهید می شینم .

-بالاخره اومدی آنی! خوبی؟

-آره! دیر که نرسیدم؟

-نه.

هوری شال سرخابی جیری پوشیده و موهای بلوندش رو یه وری زده . ظاهرا می خواسته با پوشوندن نصف ابرو و چشم چپش ، حالتی مرموز به خودش بده .

کار اصلی ما استراق سمع حرفای مشتری و فرم دادن تفاله ی قهوه ی اونا .

خود هوری ما رو نمیبینه و به جز جلسه ی آشنایمون ، هیچ ارتباط کلامی با ما نداشته . دختر خوب و آرومیه و بیست و دو سالشه .

-هی ناهید ! این دختره که رف چش بود ؟

-هیچی بابا ، یه پسره می خواستتش ، حالا ولش کرده ، اومده بود ببینه بهم میرسن یا نه ...

-آخی

-آنی ! چه خبر از آرش خان ؟!

چشم غره ای بهش می رم .

-دارم سعی می کنم که فراموشش کنم...

-چرا ؟!

-دیگه ... چرا باید پای کسی وایسم که هیچ شانسی برای رسیدن بهش ندارم ؟

-چه ربطی داره ، همون آدمای هم گاهی وقتا توشون عاشقایی هستن که امید یه ، به هم رسیدن ندارن ، نباید خودتو در گیر قوانین کنی !

-میدونی چیه ناهید ؟!

-چیه ؟

-این حرفا اصلا به تو نمیا .

زن جوون فنجون قهوه رو روی میز میذاره و دوباره پاهای درازش رو روی هم میذاره .

هوری با گردنبنند پر زرق و برقش بازی میکنه و نگاه های خیره ای به زن میندازه .

زنه حالا به خیالش ، هوری می خواد معجزه کنه .

ناهید سقلمه ای بهم میزنه و میگه : پاشو آنی ، ایندفعه نوبت توئه ..

-خب ، باید چیکار کنم ؟

-ببین ! این زنه ، به شوهرش مشکوکه ، ولی شوهرش یه مزایده برنده شده ، خودشم تازه کنکور ارشد داده و رتبه 200 شده و اون رشته ای که می خواد قبول میشه . آهان ! یه چیز دیگه هم هس ، این زنه بچه دار نمیشه ...

-چی ! بچه دار نمیشه !

-آره ، آزمایش هاش هنوز به دستش نرسیده ولی عصر که رفتم آزمایشگاه خودم دیدم .

ناهید نگاه تاسف باری به زن میندازه و زیر لب میگه : امید وارم تحمل شنیدنش رو داشته باشه .

با کله وارد فنجون میشم . درست به اندازه ی یه لی لی پوت . تفاله ها روی کله ام میریزن . عین گل برشون میدارم و به طرز شلخته ای به سقف فنجون میپاشم . با نوک انگشتم چن تا خط می کشم . امید وارم هوری بتونه تشخیصش بده .

آخرش سرمو بلند می کنم و نگاهی به نقاشیم میندازه . قطره ای قهوه از کف استکان می خورم و از فنجون بیرون می زنم .

دقیقه ای بعد ، هوری فنجونو بر میداره و با دقت به داخلش نگاه میکنه .

یه نگاه عاقل اندر سفیه به مشتری که دل تو دلش نیس میندازه و میگه : یه ماهی میبینم ، یه مدت دیگه یه پول گنده به شوهرت می رسه .

خانومه سعی میکنه خوشحالیش رو نشون نده و ابرو هاش کمی بالا میره .

هوری یه لحظه اخماش توی هم میره و میگه : یه خبر بد تو راهه ، ولی میتونی باهاش کنار بیای ، نگرانش نباش ...

رو به ناهید میگم : چرا بهش نمیگه ؟

-شاید دوس نداره اینطوری خبر بدی بهش بده .

هوری : اون چیزی که براش یه سال زحمت کشیدی ...

با لبخند ادامه میدهد : ...عزیزم ، به هدفت می رسی .

زن ایندفعه نمی تونه خوشحالیشو پنهان کنه و روی مبل نیم خیز میشه .

ناهید رو به من میگه : ایندفعه کار تو نسبتا خوب انجام دادی ، راستی امشب فریدن ضبط داره میای بریم .

.

.

بعد از تموم شدن کارمون ، به استدیوی ضبط موسیقی میریم . فریدون آسرای در حال ضبط موسیقی جدیدشه ...

یه تصویر از تو و دریا ، همه دار و ندارم شد

یه حسرت از همون چیزی ، که می خوام و ندارم شد

یه تصویر از تو و دریا ، پر از موج کرده روزامو

تو طوفانت برام دنیاست ، ببین شور تماشامو

یه وقتا رنگ چشمتو ، نمیبینم ، آخه دریا ، کنار برق چشمته

نمیشه فرقشون پیدا ، یه قاب از حرم این دستام ، میسازم تا که این تصویر ، یه تکه از وجودم شه

مثه قسمت ، مثه تقدیر

می مونم خیره رو عکست ، برام زندس ، پر از غوغا

چه لبریزم من از یادت ، تو رو دارم تو این دستا

نگاهم ، خنده هام ، بغضم ، همه بوی تو رو داره

چقدر قصه ، چقدر حرمت ، از این تصویر سرشاره

بزار اشکام بشن آینه ، بشینن روبه روی تو

تلاقیشون با هم نابه ، می سازن بی نهایت رو

حقیقت داره این دوری ، تو رفتی نیستی تو خونه

ولی فکرت ، غمت ، عشقت ، شده مهمون و میمونه

یه تصویر از تو و دریا ، همه دار و ندارم شد

یه حسرت از همون چیزی ، که می خوام و ندارم شد

یه تصویر از تو و دریا ، پر از موج کرده روزامو

تو طوفانت برام دنیااست ، ببین شور تماشامو

.

.

یه تصویر از تو و دریا ، همه دار و ندارم شد

یه تصویر از تو و دریا پر از موج کرده روزامو

یه تصویر.....

از تو و دریا.....

.

.

-هی ! آنی ، داری گریه می کنی ؟

با صدای ناهید به خودم میام ، اشکامو پاک می کنم و میگم : چیزی نیس ، استدیو خیلی گرمهبهتره بریم .

ساعت دوازده شبه که از ناهید خداحافظی می کنم و به خونه بر می گردم . سرکی به سالن می کشم . ظاهرا کسی خونه نیست .

نور درخشنده ای از آئینه ی بزرگ و قدیه توی راهرو قابل مشاهده اس، واین یعنی این که یه پیغام داریم .

جلوی آئینه می ایستم و دستم رو روی جا کفشی زیر آئینه فشار می دم . صدایی مثل تخ تخ از آئینه شنیده میشه اما پیغامو نشون نمیده . با مشت ، محکم روی جا کفشی می کوبم . صدای زی طولای نی ای شروع میشه و به اصطلاح آدما پیغام در حال لود شده .

به هر حال این آئینه یه کم قدیمی شده و یه همچین مشکلاتی گاها پیش میاد .

حالا روی شیشه ی آئینه ، پنج تا آیکن مربعی وجود داره که عکس هر کدوم از ما روی یکی از اواناس . این ورژن جدید پیغام گیرای جنای هوا زی محسوب میشه که ایده ی اینو از موبایل های لمسی آدما گرفتن . کنار عکس رامبد ، یه عدد ده قرمز رنگ وجود داره و این یعنی این که رامبد ده تا پیغام داره . حیف که صندوق پستی هر کدوم رمز داره

وگرنه خیلی کنجاوم بدونم چرا این همه پیغم براش میاد . بابا هم دو تا پیغام داره . سنا یه پیغام بیشتر نداره . صندوق پستییه مامانم 4 تا پیغام داره . مال منممن! یه پیغام دارم !

خدای من ، باورم نمیشه . این اولین پیغام من توی یک سال گذشته محسوب میشه . ینی کی به من پیغام داده ؟ با دستای لرزون عکسو لمس می کنم . پنجره ی سبز رنگی باز میشه : لطفا password را وارد کنید . نگاهی به صفحه کلید لمسیه پایین پنجره میندازم . بعد از این همه مدت کمی پسورد رو فراموش کردم اما کمی فشار به حافظم میارم . پسورد...رمز عبور ...آهان یادم اومد .

به سرعت کلید ها رو لمس می کنم . رمز من در واقع 4 شماره ی آخر تلفن همراه آرشه : 9746

متن پیغام در حال لود شدنه . احساس یخ زدگی می کنم . خدای من ...این پیغام چی میتونه باشه ؟

اول از همه چشمم به آرم بزرگ سنگ چشم زخم میخوره که بالای پیغام به چشمای من زل زده . باورم نمیشه ، این نامه از اردوگاه پاسارده . برای چی برای من نامه دادن ؟

متن نامه ظاهر میشه .

سرکار خانم آنیا...

ضمن تبریک فارغ التحصیلی شما از آموزشکده ی ادبیات «بوطیقا» از شما برای ادامه ی تحصیل در اردوگاه پاسارگاد دعوت به عمل می آید .

همان طور که مستحضر هستید شرط دریافت امتیاز ورود به این ردوگاه ، کسب امتیاز کامل از دروس رعایت حقوق آدمیان و جنیان و درس ترقی می باشد ، که شما در هر دو ئه این دروس امتیاز لازم را کسب کرده اید .

طبق تبصره ی سوم قوانین آموزشی ، فرزندان افسران هوازی ، پس از پایان تحصیلات مقدماتی ، از امتیاز ورود به اردوگاه بهره مند خواهند شد .

در صورت تمایل تا پایان هفته ی جاری به اردوگاه مرکزی جزیره ی آبسکون دریای خزر مراجعه کرده و فرم ثبت نام را تکمیل نمایید .

ینی من الان بیدارم ؟ تو خواب و رویا نیستم ؟ ینی این الان منظورش من بودم ...

بی اختیار جیغی می کشم و توی هال دور میزنم و مشتامو تو هوا تکون میدم . بیهو پامو رو موهام میذارم و گرومب...

-آی...!!

نزدیکای صبح ، مامان و بابا و سنا بر می گردن . هر سه از شنیدن این خبر خوشحال میشن .

بابا با لحن جدی ای میگه : افسر شدن کار ساده ای نیست و نیاز به استعداد بالایی داره .

مامان با خوشحالی میگه : البته که دخترم استعدادشو داره ، این چه حرفیه که می زنی !

اما پدر بیشتر قصد داشت که بگه ، خودش هم از استعداد بالایی برخوردار بوده که تونسته یه افسر بشه .

بعد از رفتن به رخت خواب تا طلوع خورشید از خوشحالی خوابم نمیبره . اما کم کم با رویای شیرین رفتن به اردوگاه و پیدا کردن دوستای جدید و سرگرم شدن با اونا به خواب می رم .

نزدیکای عصر ، زود تر از روزای قبل راس ساعت 6 بیدار میشم . هوا هنوز روشن و همه احتمالا خوابن . چرخی توی اتاق میزنم و موهام رو می کشم .

حالا چیکار کنم ؟ برای رفتن به مدرسه چی لازم دارم ؟ وای ! نکنه دیر بریم نتونم دیگه ثبت نام کنم ! وای ! ینی می تونم امتحان ورودی رو خوب بدم ؟ اما نه من امتیاز دارم . اما نکنه بازم قبول نشم !...

یه لحظه از این فکر و خیالا بیرون نیام .

صدای سرفه ی مردی از بیرون به گوش میرسه . احتمال میدم رامبد باشه . به راهرو می رم . رامبد دم در اتاقش به صفحه ی آئینه ی جیبی گرون قیمتش نگاه میکنه .

با تردید می گم : سلام !

سرش رو بالا میاره . با همون اخمی که به صفحه ی آئینه نگاه می کرد به من هم نگاه میکنه . به خودش زحمت حرف زدن نمیده و با تکون دادن سرش به داخل اتاق میره .

مامان با موهای وزوزی از پله ها بالا میاد و با صدای بمی که میگه تازه از خواب بیدار شده ، میگه : رامبد اومد ؟

-اوم...آره...

و با دست به اتاقش اشاره می کنم . مادر همون طور که به اتاق نزدیک میشه ، خطاب به من میگه : آنی ، بهتره زود تر آماده شی که با هم بریم خرید .

-خرید؟! -

-آره ، نکنه از رفتن به اردوگاه منصرف شدی ؟

مطمئنم برق شادی رو از چشمام خوند اما عصبانیتش به خاطر اینکه من می خوام از دس خوندن فرار کنم و خوش بگردم .

به آشپز خونه میرم و سیب زمینی های ریزه میزه رو از توی آبجوش در میارم و دونه دونه پوس می کنم . ینی من عاشق سیب زمینی آب پزم !

در همین حین سعی می کنم گفت و گوی مادر و رامبد رو که هر لحظه بالاتر میره رو هم گوش کنم .

مامان : رامبد ، تو نمی خوای کسی از کارات سر در بیاره چون داری یه کار غیر قانونی انجام میدی .

رامبد : چرا باید کار غیر قانونی انجام بدم ماما؟! من خودم مامور قانونم!

مامان : هه!...می خوای منو گول بزنی ؟ رامبد! پدرتم یه افسر بود ولی هیچ موقع اینطوری مخفی کاری نمی کرد .

-الان شرایط فرق میکنه ماما!

-چه فرقی!....

دو جمله ی آخر با صدای بلند میگن و دیگه صدایی ازشون در نمیاد . ظاهرا رامبد بازم جیم شده . سرمو که بالا میارم ، پدر توی حال در حال رفتن به سمت راه پله هاست .

سنا هم زمان با بابا از راه پله پایین میاد و همین طور که سرش به سمت اتاق رامبد به آهستگی به سمت من میاد .

به آرومی میگه : چی شده آنی ؟

صدای پچ پچ ماما و بابا از اتاق رامبد به گوش میرسه .

سیب زمینی پوس کنده و براقی رو به سمت سنا می گیرم و می گم : چیزی نیس ، خودتو ناراحت نکن .

-من که ناراحت نیستم !

چپ چپ نگاهش می کنم . سیب زمینی رو تو حلقش می چپونه و می گه : راستی ! بهت تبریک می گم !

-ام...چی رو؟!...آهان! پاسارگادو می گی؟! هنوز که چیزی معلوم نیس!

-باشه...اصن مهم نیست ، تو امتیاز داری و قبول شدن برای تو مثل آب خوردن میمونه .

-اینطور هم نیست . اون جا یه اردوگاه افسریه و قبول شدن توی اردوگاه نیاز به قدرت بدنی زیادی داره .

-خب تو هم نمره ی ترقیت همیشه کامل بوده !

-باشه...ولی از من بهتروم خیلی وجود داره .

صدای لخ لخ آیینه قدی رو از اتاقم میشنوم . سیب زمینی ها رو رها می کنم و به طرف اتاقم می رم . روی راه پله متوجه سنا می شم که به سیب زمینی ها حمله می کنه .

وارد اتاقم میشم و به طرف آئینه می رم . چهره ی فرزند توی آئینه قابل مشاهده اس .

-سلام آقا فرزند ، چه خبر ؟

-سلام آنیا ، تبریک می گم ، رامبد بهم گفت قراره برین پاسارگاد .

با خنده ی تعجب آمیزی می گم : آ...آره...خیلی ممنون ، ولی هنوز معلوم نیس که...

-آنی...رامبد می خواد ببینتت....

-منو؟!

-اوهوم...می تونی امشب بری سالن ترقی ؟

-باشه باشه . حتما می رم .

-ام...راستی آنی ، خودت چه قدر مشتاقی که بری پاسارگاد ؟

سرم رو پایین میندازم و به نوک ناخونام نگاه می کنم.

-راستش دوس که دارم...

فرزند : پس ینی درستو ادامه میدی و یه افسر می شی ؟

پ ن پ...

-چطو مگه ؟

-خب تو تحصیلات مقدماتیت ادبیات بوده ، راستش فک کنم تو یه زمانی می گفتی که دوس داری توی گندی شاپور

تدریس کنی !

-خب تو که این حرفو می زنی خودتم دیدی که من نتونستم نمره بیارم ، اونم تو درس ادبیات که مهم ترین درس مورد

نیاز این شغل بود .

-درسته ...به هر حال امیدوارم موفق باشی . در ضمن خودتو ناراحت نکن ، به نظر من تو خیلی هم با استعدادی.

-نمی خواد هندونه زیر بغلم بذاری.

-نه ! جدی میگم ! کی بهتر از تو!

صدای مامان از بیرون به گوش میرسه .

-خب فرزند ، من باید برم ، دیگه کاری نداری؟

-نه، فقط یادت نره که بری!

-باشه حتما، خداحافظ.

-خداافظ

به سرعت به طبقه ی پایین می رم . مامان به سرعت در حال تکون دادن ماهیتابه روی شعله های گازه .

-با کی حرف می زدی آنی ؟

-با فرزاد...

-فرزاد؟! چیکار داشت؟

مطمئنم که گوشای بابا برای شنیدن جواب سوال از پشت روزنامه تیزتر شده.

-هیچی بهم تبریک گفت .

سنا سس طلایی رنگی رو روی سالاد میریزه و با هیجان میگه : آنی ! امشب میریم خرید !

برق شادی هم که از توی چشماش ضائع اس.

-واقعا؟! یه کم زود نیس!؟

مامان ماهیتابه رو از روی گاز برمیداره و تکه های گوشت رو توی ظرفی میچینه .

-نه عزیزم ! باید همه ی کارا رو زودتر انجام بدیم .

تنگ آبو برمیدارم و روی میز میذارم و با طعنه میگم :این قده از دستم عاجزین !؟

فک کنم از دستم ناراحت شدن ، یه لحظه مکث و بعد مامان با ناراحتی میگه : هیچم اینطور نیست . ما خیلی هم تو رو

دوس داریم .اما نباید کارا رو برای دقیقه ی آخر گذاشت . دیگه هم بار آخرت باشه که از این حرفا می زنی!

سنا گوجه ای رو مثل سیب زمینی قبلی توی حلقش می چپونه و یهو به سرفه میوفته .

مامان و بابا به طرفش می رن تا کمکش کنن .

همین طور که یه لیوان آب براش میریزم یاد قرارم با رامبد میوفتم ، حالا چیکار کنم؟

سر شام همش به این فکر می کنم که چجوری یه سر بییچونم و برم باشگاه . بعد از شام به اتاقم میرم و مانتوی بلند

کاربنیم رو می پوشم .

صدای بلند سنا از بیرون به گوش میرسه : مامان من یه ساعت جدید می خوام .

به راهرو میرم . خبری نیست . بدون نقشه ی قبلی وارد اتاق آرش میشم . وسایل رو از نظر میگذرونم . فقط یه فشار کوچولو رو دکمه ی اسپیکر :

ببین تمام من شدی

اوج صدای من شدی

بت منی ، شکستمت

وقتی خدای من شدی

ببین به یک نگاه تو

تمام من خراب شد

چه کردی با سراب من

که قطره قطره آب شد

به ماه بوسه می زنم

به کوه تکیه می کنم

به من نگاه کن ببین

به عشق تو چه می کنم

منو به دست من بکش

به نام من گناه کن

اگر من اشتباهتم

همیشه اشتباه کن

نگو به من گناه تو

به پای من حساب نیست

که از تو آرزوی من

به جز همین عذاب نیست

هنوز می پرستم

هنوز ماه من تویی

هنوز مومنم به این

تنها گناه من تویی

به ماه بوسه می زنم

به کوه تکیه می کنم

به من نگاه کن ببین

به عشق تو چه می کنم

(داریوش اقبالی ، آلبوم دنیای این روزای من ، 1389)

از آخرین مغازه ی ته پاساژم بیرون میایم . آدما هیچ فکر نمی کنن که این مغازه های بلااستفاده و متروکه ، فروشگاه بزرگ ماست. وسایلم توی یه ساک ورزشی نارنجی و یه کوله پشتی سبز یشمی و یه مانتوی کلفت ضد یخ قهوه ای خلاصه میشه .

بلافاصله از پدر و مادر خداحافظی می کنم و جلوی باشگاه ظاهر میشم . تابلوی مخصوص جن ها ، بالای باشگاه به چشم میخوره که نوشته های روش به سرعت عوض میشه . : باشگاه ترقی رامبد ، با مجوز رسمی از ستاد مرکزی ترقی و سلامتی.

باشگاه در اصل یه سالن کشتی متروکه و درب و داغون مربوط به آدمااس که به دلیل بی توجهی وزارت ورزش آدما ، برای ترقی جنا ، تغییر کاربری داده .

دو تا پسر هیکلی که از مشتریای رامبدن از دیوار رد میشن و توی خیابون میان . با چشمای ریز و هیزشون نگام می کنن .

دستپاچه می گم : سلام!

به خودشون زحمت حرف زدن نمیدن و سری تکون میدن . یکیش میگه : با کی کار داری؟

-با رامبد !

نگاهی به هم دیگه میندازن و می زنن زیر خنده .

پسره کوتاهه میگه : ای نارمد ! رامبدم آره!

ای بی غیرتا! با غضب به هر دوشون نگاه می کنم و می گم : من خواهرشم!

اول خشکشون می زنه و بعد قد بلنده میگه : تو سالنه ، دیگه کسی نیس ، فک کنم هنوز اون جا باشه .

بدون توجه به نگاه هاشون که هنوز حیرت زده اس از دیوار در میشم و به محوطه ی سالن وارد میشم . گرد و غبار سنگین و شیکی همه جا نشسته . گچای دیوار نسبتا کنده شده و لاشه ی جونورای کوچولو همه جا ریخته . تیر آهنی که از سقف کنده شده و به صورت اریب بین زمین و هوا معلقه ، زیبایی این جا رو تکمیل کرده . حتی می تونم به جرات بگم که این جا این قدر تار عنکبوت وجود داره که به سختی چهره ی رامبد رو که ته سالن روی صندلی درب و داغونی نشسته رو میتونم تشخیص بدم .

سرفه ای می کنم . رامبد سرش رو بلند میکنه . از میون تار عنکبوت رد میشم . چهره ی رامبد خسته و ناراحت به نظر میرسه .

-بالاخره اومدی!

-اوم...با مامان و بابا رفته بودیم خرید .

-خرید؟! خرید برای چی ؟

-برای پاسارگاد ، خودت که میدونی .

کمی به هم میریزه .

رامبد : یه کم عجله نمی کنین؟

با خنده میگم : راستش منم به مامان گفتم ولی خودت که میدونی خیلی خوشحال و هیجان زده اس .

ذره ای خوشحالی توی چهره ی این برج زهر مار قابل مشاهده نیس .

رامبد : آنی ، می خواستم درباره ی پاسارگاد باهات حرف بزنم .

روی بلوک کثیفی میشینم و میگم : میشنوم .

-آنی ، تو میدونی پاسارگاد چه جور جائیه ؟

-خب معلومه ، یه اردوگاه افسری.

چند ثانیه مکث میکنه و میگه : فقط این نیس . تو فک کردی افسر شدن کار ساده ایه !

-خب تو چرا داری این حرفا رو می زنی ؟ از افسر شدن من ناراحتی ، یا قضیه یه چیز دیگه اس ؟

-ببین خواهر گلم ! تو مقدماتیه ادبیات داری و این اصلا با افسری جور در نمیاد . اون چیزی که من تا حالا ز تو دیدم و

شناختی که به عنوان برادر بزرگتر از تو دارم می‌گه که تو نمی‌تونی بیشتر از یه روز ، اون جا دووم بیاری .
چند ثانیه حرفاشو تجزیه و تحلیل می‌کنم . سعی می‌کنم آرامش خودمو حفظ کنم . از روی بلوک بلند میشم و با نگاه تحقیر آمیزی ، بهش می‌گم : من نمی‌دونم تو چی از من دیدی ، تنها چیزی که می‌تونم بهت بگم اینه که من برای ورود به پاسارگاد تمام شرایط لازم رو دارم و اگه یک روز هم احساس کنم که نمی‌تونم ادامه بدم با پای خودم از اون اردوگاه بیرون میام .

رومو بر می‌گردونم تا کم کم غیب شم .

رامبد : فک کردی می‌تونی اون جا دووم بیاری ! تو این قدر دل سرد و مایوسی که یه سال تموم ، بی دلیل ، خودتو تو خونه زندونی کرده بودی .

به طرفش بر می‌گردم و می‌گم : می‌دونی چیه رامبد ! دلیل اون یاس و ناامیدی خود تو بودی که با روحیه ی خرابت منو هم مثل خودت یه جن مایوس و دل سرد کردی !

و بدون توجه به نگاه عصبی و بیشتر از اون متعجب رامبد جیم میشم .

دو روز بعد از این ماجرا تصمیم گرفتیم که به جزیره سفر کنیم . توی این دو روز هیچ خبری از رامبد نمیشه . سنا امتحانای پایان دوره اش رو میگذرونه و ساعت ها خودش رو توی حموم حبس میکنه . مامان عصبی تر از قبل به نظر میرسه . بابا هم تمام وقت روی کاناپه روزنامه هاشو ورق می‌زنه .

روز سوم ، زود تر از روزای قبل ، ساعت شیش عصر از خواب بیدار میشم . ساکم رو با لرز روی تخت میذارم و مانتوی ضد یخ رو توش میذارم . وسایل رو از نظر میگذرونم و به این فکر می‌کنم که دیگه به چه چیزی نیاز دارم . عینک ضد آفتاب فسفریم رو توی جعبش میذارم و توی کوله پشتیم میندازم . ساعت مچی اسپرتم رو روی دستم می‌زنم . عروسک سوسک گوشتیم رو همینطوری توی ساک میندازم . چند لنگ جوراب رنگ و وارنگ زمستونی رو همینطوری مچوله می‌کنم و توی ساک میندازم .

یه بار دیگه به اطراف نگاه می‌کنم . نمی‌دونم چرا دلم قبلی ویلی میره . از توی کتاب خونه ، فرهنگ لغات و چن تا از کتابای مدرسه رو بر میدارم و توی کوله پشتی میندازم .

توی ریخت و پاش اتاق چشمم به گوش ماهی قهوه ای رنگم میوفته . کلی از خاطراتم زنده میشه . نسل قدیمی وسایل ارتباطی اجنه این گوش ماهی ها بودن که فقط باهاشون میشد مکالمه کرد و ارتباط تصویری و پیام متنی غیر ممکن بود . اما انگار هنوز سالمه . اینم توی کیفم میندازم و بازم به این فکر می‌کنم که دیگه چه چیزی لازم می‌شه .

-میشه بپرسم داری چیکار می‌کنی ؟

سنا جلوی کمد وایساده و با تعجب به قاراشمیش توی اتاق نگاه می کنه.

با نگرانی نگاهش می کنم . جلو تر میاد و میگه : تو که هنوز نمی خوای بری پاسارگاد ! می خوای بری ؟

کمی فک می کنم و با ناباوری می گم : نه !

-پس چرا الان اینا رو جمع می کنی ؟

روی زمین وا میرم ، برای این که ضایع تر نشم می گم : همینطوری ...

-که همینطوری.....

با غضب نگاهش می کنم . جواب میدم : حالا چیکارم داری ؟

-هیچی بابا گفت بیا پایین صبحونه بخور تا بریم .

-باشه ، تو برو منم میام .

سنا با زمزمه ی ملودی تو برو من میام ، از اتاق خارج میشه .

نچ نچ نچ ، دخترم دخترای قدیم .

باز هم همون پالتوی مشکی نازکم رو می پوشم . موهام رو صاف می کنم و با قیچی نوکشون رو میچینم . توی آیینه ،

یه نگاهی به خودم میندازم و میرم پایین .

همینطور که خودمو پشت میز جا میدم ، مادر با تعجب به من نگاه میکنه . با بهت میگم : چیزی شده مامان ؟

-چرا لباس پوشیدی ؟

پوزخندی می زنم و میگم : مگه چه اشکالی داره ؟

با همون نگاه متعجبش به بابا نگاه میکنه . بابا هم لبخندی می زنه و میگه : چه اشکالی داره !

مامان گر می گیره و میگه : این چیزا مال آدماست ، ما نباید خودمونو مثل اونا کنیم .

در همین لحظه رامبد با صدای بلندی وسط هال ظاهر میشه و سرهای ما ، همزمان به طرف اون می چرخه .

رامبد در حالی که پالتوی خز پوستی و کلفتش رو می تکونه ، با تعجب به ما نگاه میکنه و میگه : چیزی شده ؟

ساعتی بعد ، جلوی در ساختمون ، ایستادیم و مادر و سنا در حال بدرقه کردن ما هستن . بابا سیروس ارغوانی قدیمی

مون رو از بطری آب معدنی بیرون میاره و وسط حیاط راه میندازه . در حالی که از مامان و سنا خداحافظی می کنم ،

همراه با رامبد ، داخل سیروس میشینم .

سیروس وسیله ی نقلیه ی خانوادگی ماست . یه کم قدیمی هست اما به قول بابا هنوز عین ساعت کار میکنه . این بار رامبد پشت فرمون میشینه و بابا هم کنارش . من بدبخت هم این پشت تنها میشینم . ولی بی خی ، جاوازه و دل باز .

آروم از زمین فاصله میگیریم . نقشه ی راه های هوایی ، روی مانیتور جلوی رامبد قابل مشاهده س . کومولوس نقره ای بزرگی بالای سرمون در حال حرکت . رامبد سرعتش رو کم می کنه تا کومولوس رد بشه .

رامبد صدای آهنگو کمی زیاد میکنه :

منو حالا نوازش کن

که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره

که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن

همین حالا که تب کردم

اگه لمسم کنی شاید

به دنیای تو برگردم

هنوزم میشه عاشق موند

تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش

اگر چه دیگه وقتی نیست

نبینم این دم رفتن

تو چشمت غصه میشینه

همه اشکاتو می بوسم

می دونم قسمتم اینه

تو از چشمای من خوندی

که از این زندگی خستم
کنارت اون قدر آروم
که از مرگم نمی ترسم
تنم سرده ولی انگار
تو دستای تو آتیشه
خودت پلکامو می بندی
که این قصه تموم میشه
هنوزم میشه عاشق موند
تو باشی کار سختی نیست
بدون مرز با من باش
اگر چه دیگه وقتی نیست

روی سنگ لاخ کنار ساحل ، سیروس رو داخل بطریش میذاریم و رامبد بطری رو توی جیب پالتوی پوستش میذاره . با فاصله ی پنج سانتی از سنگلاخ پرواز می کنیم . خیلی آهسته و آروم.

پالتوم رو محکم تر دور خودم میگیرم . تعجب می کنم که بابا توی این سرما هیچی نپوشیده . جزیره سوز سردی داره . رامبد که به نظر میرسه سرما خورده ، دستاش رو توی جیبای پالتوش چپونده و با فاصله از من حرکت میکنه . به نظر میرسه اون قدر لباسش کلفت و پر پشته که حتی نیمی از کله ی گندش رو توی خودش قایم کرده . آسمون نیمه ابری به نظر میرسه و ابر ها یکی یکی فرود میان ، به طوری که هر چه به محدوده ی درخت ها نزدیک تر میشیم ، باید بیشتر احتیاط کنیم ، چون واقعا مه گرفته به نظر می رسه .

کومولوس سفید رنگی کنار ما فرود میاد و دختر چشم سبزی ازش پیاده میشه و در حالی که با چشمای وحشیش اطراف رو دید میزنه ، دستکشای جیغش رو وحشیانه می پوشه . پالتوی ببری جالبی هم پوشیده و موهاش رو به طور وحشیانه ای طلایی ، زرد ، قهوه ای ، شکلاتی و شرابی کرده . حتی احساس می کنم که کمی موهاش رو پف داده تا رنگ هاش بیشتر به نظر بیاد . رامبد هیز ازش چشم بر نمیداره . شدت باد زیاد میشه و موهام رو توی صورتم می زنه . زیاد جلوم رو نمیبینم . جمعیت اجنه با نزدیک شدن به جنگل زیاد تر به نظر میرسه .

کنار هر ابری ، سه چهار تا جن وایسادن که به طور حتم ، بچه هاشونو برای پذیرش آوردن .

کنار یه استراتوس غرزه ، جن چاق سفید رنگی که یه زن میانساله تکیه داده و با چشمای ریزش که به زودی بر اثر چاقی مفرط نا پدید میشه به هر کی که از کنارش رد میشه ، زل می زنه .

رامبد به من نزدیک تر میشه و با همون لحن سردش ، آروم کنار گوشم میگه : این زنه ، از جنای آب زیه ! مال دریای شماله!

با این حرف رامبد دوباره توجهم به زن چاق جلب میشه . اجنه های آب زی ، سفید رنگن . زن نگاهش به ما میوفته . چشماش رنگ سفید مرواریدی داره . هر سه ی ما رو از نظر میگذرونه .

با راهنمایی رامبد وارد چُپر کوچکی میشیم . چپر حالت مخروطی شکل داره و از شاخ و برگ درختا درست شده . رامبد پوستینش رو در میاره و تلو تلو خوران خودش رو روی تُل کاه گوشه ی چپر میندازه .

روی استوانه ی کوتاه کنده ی درختی میشینم و سرم رو میون دستام میگیرم . پدر چن تا توصیه ی ریزه میزه میکنه و میره .

صدای پیچ چند جن از بیرون چپر به گوش میرسه . گاهی صدای قهقهه ی چند مرد و زن ، تن رو می لرزونه . صدای سرفه های خش دار رامبد ، سکوت چپر رو میشکونه اما بلافاصله سکوت بر قرار میشه .

صدای زنگ خور آیینه جیبیم بلند میشه . در حالی که دستم رو توی جیبم می برم نگاهم روی رامبد می مونه که روش رو از من برگردونده و دستش رو زیر سرش گذاشته .

آیینه رو جلوی صورتم می گیرم . اسی با قیافه ای خندون میگه : سلام آنیا ، کجایی ؟

-سلام ، اومدیم جزیره برای ثبت نام .

-با کیا رفتی ؟

-با بابام و رامبد !

-رامبد چیکار می کنه ؟ حالش چطوره ؟

-اونم خوبه ، سلام میرسونه .

آره جون خودش . باید به اسی بگم سایه تو با تیر می زنه !

-حالا چرا می خوای بری افسری بخونی ؟

حواسم جمع رامبده که با این حال که خوابیده ، اما سراپا گوشه که مکالمه ی منو گوش کنه .

-خب دیگه ، اتفاقی شد . نظر خودت چیه ؟

اسی: پاسارگاد جای بدی نیست . نسبتا سطح بالا محسوب میشه !

-واقعا!

-!...! مثل خانوم شیرزاد گفتی!

-خانم شیرزاد؟!

-هیچی بابا تو تلویزیونه ...

-شما هنوز دست از این عادتتون بر نداشتین ؟

-دیگه دیگه...خودتم اگه بهش وابسته بشی نمی تونی ترکش کنی .

-باشه ولی تلویزیون اون قدر هم جذابیت نداره ...

خنده ی نا ملموسی می کنه و خداحافظ.

از پله های سنگی و خاک گرفته ، از سطح زمین ، به پایین میریم . بوی عجیب و نا آشنایی به مشام می رسه . حتی می تونم قسم بخورم که بوی کوفته ی شیرازی به طور نا محسوسی همه جا رو پر کرده .

با نوک انگشتام ، نقوش روی دیوار رو لمس می کنم . طرح هایی نسبتا قدیمی از آدم هایی که نیزه های بلندی به دست گرفتن و آتش بلند زبانه داری رو همراهی می کنن .

پیکر پنج جن هوازی و شرور با پاهایی شبیه گوسفند و بز ، روی دیوار نقاشی شده .

این راه پله های زیر زمینی تنگ و تاریک ، ورودی اردوگاه مرکزی جزیره ست! صدای کلفت چند مرد میانسال ، زیر زمین رو پر کرده . احتمالا این جا با تعداد بیشتری اجنه ی خاک زی آشنا میشیم . ویژگی بارز این نژاد ، رنگ قهوه ای و نسکافه ای فوق العاده شونه .

نمی تونم بگم دقیقا چه احساسی دارم . شاید تا قبل از این ، استرس بر بقیه ی احساس هام غلبه می کرد ؛ تا قبل از دیدن این بلبشوی اداره .

روی نیمکت گلی گوشه ی اتاق میشینم . رامبد به طور ایستاده ، پوستر های سنگی و گلی رو از نظر میگذرونه . توجهم به جن سبز رنگ خوش اندامی که پشت میزی نشسته جلب میشه . به نظرم یه جن گیاه زیه . دختر جوونیه و مو های کوتاهی داره .

نمی دونم چرا هر کی از کنار ما رد میشه ، با تعجب نگاهمون می کنه . البته بیشتر به رامبد خب با این لباسی که آقا پوشیدن ، تعجبم داره . نمی دونم این به فکر آبروی ما نیست ، خودش دوس نداره یه کم خوش تیپ به نظر برسه ؟

حالا که بیشتر دقت می کنم ، تعداد اجنه ی گیاه زی بیشتر از بقیه اس . توی این زیر زمین فقط یه جن خاک زی آشفته حال دیده میشه که جایی نزدیک ورودی ، حسابی سرش شلوغه . میشه گفت یه مرد میانساله .

کف اتاق با پوششی از کاه گل و شل خیس پوشیده شده که بنظر مدل جالب و تو دل بروئیه .

دیوار ها از جنس خاک رس و یه جور ماسه اس که با نقش هایی مثل خراشیده شدن با چن تا ناخون بلند طرح جدیدی گرفته .

خَر های خاکی ، تمام گوشه و کنار اتاق دیده میشن . واقعا جالبه ...! نمی دونم چرا طرفای ما از این مدل خرای خاکی پیدا نمیشه . وای که چقد دوس دارم طوری که هیچ کس نفهمه یکیشونو توی جیبم بذارم و ببرم .

کنار اتاق ، سه درگاه وجود داره که تابلو های جن نما ، بالاشون رنگ عوض می کنن . بالای اتاقی که رو بروم قرار داره نوشته : مدیریت

اتاق وسط نوشته: معاونت برنامه ریزی آموزشی

اتاق سوم : درگاه پذیرش

در های هر سه اتاق هم جن نماست . واقعا در تعجبم که چه تضمینی وجود داره که یه انسان پاش به اینجا باز نشه و این همه چیزای از نظر اونا عجیب رو نبینه ! آخه آدمه پیش خودش فک نمیکنه که این تشکیلات مال چه کسایی می تونه باشه !؟

دوباره بوی کوفته ی شیرازی رو حی می کنم .

اتاق بی در و پیکری کنار گوشم وجود داره که از صدا هایی که ازش میاد معلومه آبدار خونه اس .

طی چند ثانیه بوی افتضاح قهوه و شکلات داغ به مشامم می رسه .

در همین لحظه خانوم جوان لاغر اندامی که یه جن گیاه زیه از درگاه پذیرش بیرون میاد و در حالی که کلاسر آبی رنگی رو به خودش چسبونده میگه : خانم آنیا...

عزیزم تو واقعا فرشته ی نجات منی ، چون واقعا داشتم از بوی این نوشیدنی های ادارتون جان به جان آفرین تسلیم می کردم.

رامبد با همون نگاه زهر ماریش بر میگردد و به دختره چشم غره میره . دختره که لب شتری و زیبایی داره وامیره...

دوس دارم بهش بگم : عزیزم خودتو ناراحت نکن ، این داش ما کلاً همینطوره .

بلند میشم و به طرفش می رم . تپاله های ریمیلش روی مژه های بلندش سنگینی میکنه . لبخندی ساختگی می زنه و با هم بدون آقای رامبد وارد درگاه میشیم .

بر خلاف تصور قبلیم ، این جا خیلی بزرگتره و پرستیز جالبی داره!

چی گفتم!....

ریشه های درخت ، از در و دیوار آویزونه . خلوت به نظر میرسه . پیرزن سرحال خاکستری رنگی از گوشه ی اتاق زیر چشمی نگاهی بهم میندازه .

قدّ من به مراتب از دختر راهنما بلند تره و احتمالا دلیلش نژادم باشه . کلا جن های هوازی قد بلندی دارن .

جلوی در مرکبی توقف می کنیم . در های مرکبی حالت تیره ای دارن و انگار که جوهر غلیظی در سطح آینه ای در حال پیچ و تاب خوردنه .

چهره ی کمرنگم رو روی در مشاهده می کنم .

وسایل جن نما ، یعنی وسایلی که اختصاصا برای اجنه کاربرد دارن و برای آدمای ملموس نیست ، توی این اداره به وفور پیدار میشه .

چند ثانیه بعد ، در با صدای چکله ی آرومی باز میشه و به دنبال راهنما وارد میشم .

هیچ ایده ای برای اتفاقی که امکان داره بیوفته ندارم .

یاد شبی می افتم که آرش و رفقا برای احضار اومده بودن ویلا . نکته به این قضیه گیر بدن !

البته اون شب موفق به احضار من نشدن . خیلی شب بدی بود . واقعیتش اینه که آدما به رغم توانایی های بالایی که دارن برای رسیدن به اهدافشون گاها از ما استفاده می کنن . این می تونست برای من خیلی گرون تموم بشه . میتونست اتفاقای خیلی بدتری هم برام بیوفته . حتی می تونست باعث مرگم بشه!

یادمه همشون لباس سفید پوشیده بودن . همایون دف می زد . عموما الان بیشتر احضارا اینطوری صورت میگیره . نمی دونم دقیقا چه کاری با من داشتن . شاید از من می خواستن کاری براشون انجام بدم . شاید دنبال چیز گمشده ای می گشتن . خب این مسائل زیاد پیش میاد . مثلا پدربزرگ من ، یه سالایی ، برای یه پیرمرد که یه آدم بود ، کار می کرد .

پیرمرد ، سر یه کوه زندگی می کرد . در واقع اون پیرمرده پیش بابا بزرگ من زندگی می کرده . مردم اون اطرافم برای حل مشکلاتشون پیش اون پیرمرد میومدن .

پدربزرگم می گفت یه بار ، یه عده ، از دهات اومده بودن و می گفتن که گله شونو دزد برده ! پیرمرد عوض این که از اونا ماست محلی و آب چشمه می گرفت ، بهشون کمک می کرد که گله ی گمشده شونو پیدا کنن . این طوری بوده که پیرمرد هر چن وقت یه بار ، بابا بزرگمو احضار میکرده تا جواب سوالا رو بگیره .

پدربزرگم می گفت : گاهی می شد روز ها دنبال یه چیزی بودیم و اکثر اوقات هم جواب می گرفتیم .

اما پدربزرگ خدایامرزم از بس احضار شده بود ، تموم دندوناش خراب شد و آبله ی پیازی گرفت . آبله ی پیازی یه آبله ی مخصوص به جن های هوازیه که به خاطر جا به جا شدن زیاد بین دنیای مادی و غیر مادی به وجود میاد .

اما رفقای آرش ، معلوم نبود دنبال چی بودن! خداییش اگه کار من به دادگاه و شکایت از اونا می رسید ، برای خود
آرشم بد می شد!

-خانم! خانم!

با صدای راهنما از افکارم بیرون میام . به تنهایی وارد اتاقی میشم .

بوی رطوبتِ خاک ، اتاق رو پر کرده و هوا کمی سرده . صدای چیگه ی آب ، از سقف اتاق با اکوی بالایی شنیده میشه .
یه موش چاق و گنده از جلوی پام رد میشه . چه قد نازه!!!!!! اون قدر کثیفه که به سختی میشه حدس زد چه رنگیه!
موشه لبخندی می زنه و دهنش رو باز میکنه ! دندونای زرد و کثیف و درازی داره!

با صدای کلفتی از انتهای اتاق به خودم میام:خانم آنیا...؟

این که همون پسره اس! همون که تو نامزدیه ندا اومده بود! ای بابا! همون که محکم خورد بهم ، افتادم زمین! ینی این
این جا چیکار میکنه ؟ آخه سنی هم نداره! آه آه ! چه اخمی کرده واسه من. چطوری جلوی نیشمو بگیرم که نخندم؟
چه خلم به خدا!

شمعی که روی میز روشن کرده ، بد جوری توی ذوق می زنه . اتاق هیچ پنجره ای نداره . البته اتاقای قبلی هم
همینطوری بودن .

به نظر میاد خاکستری رنگه ! نمی دونم جنای خاکستری از چه نژادین ولی شباهت زیادی به خودمون دارن . طوری که
من کمی آبی تر به نظر می رسم . از نژادی که بدم میاد گیاه زیه! زیبایی خاصی دارن ، یعنی به جرات میشه گفت
زیباترین نژادن ، اما واقعا ازشون بدم میاد!

با لبخند مکش مرگ مایی بهش نزدیک میشم .

-بفرماید بشینید.

نمی دونم یادش نمیاد یا می خواد به روی خودش نیاره . چطوره بهش بگم که هنوز از دستش ناراحتم!

شب نامزدیه ندا واسه این ناراحت بودم که سنا رفت مسابقه داد . نمی دونم ، شاید دلیلش این بود که احساس می
کردم این کار سنا باعث بی آبروئییه ما میشه و این که پیش خودم فکر می کردم که واقعا کار ما به کجا کشیده که
خواهرم با این حال که میدونه من چقد از کاری که می خواد انجام بده ناراضیم اما بازم کار خودشو انجام میده .

البته کلا بعد از این که تحصیلات مقدماتیمو تموم کردم خیلی روحیم خراب بود و با اولین تلنگری اشکم در می اومد

....

-خب ، اینطور که اینجا نوشته شما مقدماتیه ادبیات دارین.

-بله!

-اوم، چرا می خوانی افسری بخونین ؟

ینی بگم؟ نگم؟ بالاخره که می فهمه.

-امتیاز دارم!

عین جنای نفهم میگه : امتیاز چی؟

ینی دوس دارم صندلی رو بردارم و پرت کنم سمتش!

-پدرم افسر بودن.

انگار که چیز عجیبی شنیده باشه ابروشو بالا میندازه و سرشو تگون میده .

دوباره برگه ها رو زیر و رو میکنه . خیره به کارنامه ی بدبختم میشه . ینی دوس دارم زمین دهن باز کنه و منو بخوره . مطمئنم قطره های عرق شرم ، روی پیشونیم چشمک می زنه .

مطمئنم قطره های عرق شرم ، روی پیشونیم چشمک می زنه .

-واقعا عالیه ! نمرات ترقیتون کامله ! تو چه رشته ای بودین؟

با خوشحالی میگم : تلقین!

-رشته ی ساده ایه . ولی بازم خوبه.

از عصبانیت دوس دارم بکوبم روی میزش و بگم اگه راس می گی خودت چی تو چنته داری بچه دماغوا!

حالا بهم خیره میشه ! نکنه یادش اومده!...

-خب درسته که درس رعایت حقوقتون کامل بوده اما می خوام واقعا نظر شخصیه خودتون رو درباره ی آدما بدونم.

آب دهنم رو قورت میدم . نظرم راجبه آدما! بگم من یه آدمیو خیلی دوس دارم؟! خخخ

-راستش خب اونا هم زندگی می کنن، مخلوق خدان...

انگار بی خیال بشو نیست . هنوز منتظر ادامه ی حرفامه !

ادامه میدم : نباید کاری به کارشون داشته باشیم . یه جورایی بیشتر از رفع نیازای تصویب شده نباید بهشون نزدیک بشیم.

چند لحظه سکوت برقرار میشه . همین طوری خیره خیره نگام میکنه . ای پسره ی پر روا!

-اوم!...این طور که این جا نوشته شما تو یه ویلا زندگی می کنین که تحت استفاده ی مستقیم آدما.س. طی این سکونت چه قد به آدما نزدیک شدین ؟

خیلی دوس دارم ازش بپرسم که توی اون برگه هایی که نوع خونه ی ما رو نوشته ، ننوشته بود که من امتیاز دارم؟
-راستش من منظور تون رو دقیقا نمی فهمم ولی ما هیچ وقت کاری نکردیم که اونا بترسن یا نگران بشن .

یاد شبی می افتم که دست به سیگارای آرش زدم و یه نوشابه ی خانواده رو سر کشیدم . وای ! اون شبی که سعی کردن احضارم کنن!

دوباره می پرسه : چرا یه خونه ی مستقل نگرفتین ؟

-خب همون طور که خودتون می دونین وضعیت مسکن خرابه و این دوره زمونه خیلی سخت میشه یه خونه ی مستقل گیر آورد که اونا هم خیلی گرونن ، ما که رو کنج ننشستیم !

لبخند محوی می زنه . پرونده رو میبند و میگه : می تونید برید . پس فردا به پاسارگاد اعزام میشین ، با اولین پرواز ویزارد ایر(wizard air)...

توی سالن ورودی ، بابا و رامبد منتظر ایستادن . بهشون ملحق میشم . پدر برگه ای که توی دستشه رو تکیون مید و میگه : تا من برگردم شما هم برید تو سیروس بشینید تا من بیام.

نگاهی به ساعت روی دیوار میندازم . دیگه حدوداً سه صبحه . با رامبد به سطح زمین می ریم و محوطه ی جنگلی رو هم رد می کنیم . رامبد توی جیبش دنبال بطریش می گرده .

جای تعجب داره که همینطور به تعداد جنا افزوده میشه . سوار سیروس میسیم .

رامبد می پرسه : سخت که نبود؟!

-آه...نه، راحت تر از اونیه بود که فکرشو می کردم .

-چی ازت پرسیدن؟

-اوم...نظرم درباره ی آدما ، رشته ی ترقیم....(رشته ی ورزشی منظورمونه)

-اوهم...موفق باشی.

-ممنون

آره جون خودت ، تو که تا همین دیروز با رفتن من مخالف بودی!

دوباره سر حرفو باز میکنه : آنی! چیزی درباره ی حوادث غیر مترقبه نپرسیدن؟

حوادث غیر مترقبه یعنی اتفاقی که از طرف آدما بر سر ما میاد .

-دروغ گفتم!

-امید وارم هیچ وقت نفهم!

سرمو پایین میندازم و با ناخونام بازی می کنم.

رامبد : می دونی آنی، به اتفاقی که برای تو افتاد نمیشه گفت غیر مترقبه.

-چرا ؟

-خب اول اینکه اون شب احضار نشدی ، دوم این که اونا اصلا با تو کاری نداشتن و سوم...

سکوت میکنه.

-سوم چی ؟

-سوم اینکه اونا تنها نبودن.

-تنها نبودن!...

-کسی که تو رو به معرکه کشوند یه روح بوده آنی....

چشم تو چشم رامبد خیره می مونم . یه روح ؟ چرا؟ برای چی؟ روح کی؟

خودش ادامه میده : روح خواهر آرش ، نمی دونم اون شب عکسشو دیدی یا نه.

-چی می گی رامبد ، منظور تو نمی فهمم ، کدوم شب؟ کدوم عکس؟

-شبی رو یادت میاد که آرش برای جمع کردن وسایل اومد ویلا و تو تنها بودی ؟

-خب آره، من تنها بودم.

-اون شب منم اون جا بودم.

حدس می زدم . در جوابش می گم : خب ینی اون عکس خواهر آرش بوده ؟

-آره و اون روح هم روح سرگردون خواهر آرشه.

-باورم نمیشه!

-بهتره که بشه . باید بگم که قضیه خیلی عجیب تر از این حرفاس.

با نگاهی متعجب و پرسشناک ، منتظر توضیحات بیشترش می مونم.

رامبد: گروه غلام هجی رو میشناسی؟

-یه چیزایی دربارش میدونم .

-خواهر آرش که الان اسمشو گذاشته سلنا هم از همین گروهه .

برق از سرم می پره . غلام هجی یکی از باندای خلافکاره که کارش در اصل کمک به جادوگرا و جن گیراس .

-من فک می کردم تو زندان!

-البته بودن ، الان دیگه فرار کردن .

-آخه چرا ؟ چرا اومدن خونه ی ما؟

-متاسفانه همون آدمایی که خودت اون شب دیدی ، که آرش هم جزء اوناس ، دارن دس به جادوگری می زنن .

-مگه می خوان چیکار کنن؟

-بازم متاسفم ، بخشیش رو خودم هم نمی دونم و اون بخشی رو هم که می دونم ، نمی تونم بگم .

دقایقی توی فکر فرو می رم . این اتفاقا اصلا قابل هضم نیست . غلام هجی که اطلاعات من دربارش ، به مطالب صفحه ی حوادث روزنامه محدود بود ، حالا پاش به خونه ی ما باز شده و آتیش فتنه هاش دامن منو هم گرفته .

-پس رامبد ، دلیل مخالفت تو با رفتن من به پاسارگاد چیه ؟

-آنیا ! اونا می دونن که این اتفاق تا چه اندازه به ما نزدیکه و جلسات گروهی از اونا تو ویلای ماست و من و بابا هم روی این پرونده کار می کنیم . مطمئن باش به محض این که پای تو به پاسارگاد باز بشه ، بیش تر از همین الان درگیر این قضیه ی خطرناک میشی .

ورود پدر ، گفت و گوی ما رو پایان میده . خودمو با بروشوری که بابا آورده سرگرم می کنم . توی صفحه ی اول نوشته : تخت جمشید ، تخت سلیمان آذربایجان غربی ، میدان نقش جهان اصفهان ، ارگ بم ، چغازنبیل و در نهایت پاسارگاد ، جزء شش اردوگاه افسری در ایران هستند .

اردوگاه پاسارگاد ، سابقه ای هزار ساله داشته و به عنوان بزرگترین اردوگاه افسری شناخته شده است .

بی حوصله بروشور رو ورق می زنم . با دیدن عکس پیرمرد سالخورده و وحشتناکی بالای صفحه ی دوم نفسم توی سینه حبس میشه .

مدیر پاسارگاد هم چه اعتماد به نفسی داره ، قیافش منو یاد عزرائیل میندازه . اسمش خارجیه ؟ خُشایث...عجب!

یه جمله هم زیرش نوشته : اکنون که عظمت فرمانروایی کورش ، این گونه به دست نوادگانش بر باد رفته ، ما میراث چندین هزار ساله اش را حفظ و ادامه خواهیم داد ؛ اردوگاه افسری پاسارگاد .

سرم رو به پنجره تکیه میدم . جن کوچولویی که یه پسر هفت ، هشت ساله اس ، اون ور خط، میون ابرا ، در حال فروختن جورابای زمستونیه . حتی توی آسمونا هم نمیشه به دنبال عدالت بود .

حالا چیکار کنم ؟ قصه ی تلخ این عشق بی سر انجامه ؟ یه توهم اجباری ؟ هیچ راهی نمی بینم! دلم برات...

دیگه از خستگیام خسته شدم خسته شدم

دیگه از بستگیام بسته شدم بسته شدم

می زنم تیغ به قلب بستگی

مگه آزاد بشم ز خستگی

.

بسه تنهایی دیگه توی قفس

بسه این قفس بدون هم نفس

دیگه بسه تشنگی بدون آب

خوردن فریب و نیرنگ سراب

.

.

واسه هر کی دل من تنگ میشه

تا میفهمه دلش از سنگ میشه

.

دوستی از روی زمین پاک شده

مردی و مردونگی خاک شده

.

هر کی فکر خودشه تو این زمون

تو نخ آب یخ و گرمی نون

.

باید حرف دلمو گوش کنم

غم دنیا رو فراموش کنم

دستم بلند کنم به آسمون

خودمو رها کنم از این و اون

.

دیگه بسه ، دیگه بسه انتظار

ابر رحمت به سر دنیا ببار

.

شب تاره ، شب تاره، شب تار

آسمون خورشیدو بردار و بیار

.

.

.

نزدیک صبح به خونه می رسیم . بی مقدمه به رخت خواب میرم . نمی دونم دقیقا سیل چه افکاری به مغزم هجوم آورده . بیشتر از همه اون اداره عجیب و غریب با اون همه وسایل جن نما که فقط اجنه اونو می بینن آزارم میده . حقیقتش اینه که اگه یه آدم وارد اون اداره بشه ، با یه مشت تونل تاریک و بدون در مواجه میشه . یه اثر تاریخی جالب! البته باید اون آبدار خونه رو با شکلات و قهوه ی داغ رو فاکتور بگیریم . این همه مظاهر انسانی که هیچ ربطی به اجنه نداره توی یه اداره ی قانونی واقعا عجیبه ! تنهاجم فرهنگی که می گن همینه!

حالا که فک می کنم باید یه مساله ی دیگه رو هم با خودم حل کنم . منظورم اون پسره اس، که حتی اسمش رو هم نمی دونم . اسمش چی میتونه باشه ؟ باید تا اطلاع ثانوی یه اسم مستعار براش انتخاب کنم . یه چیزی مثل خشایار یا بابک ، یا شایدم کورش . به نظرم کورش بهتره . یه همخوانی خوبی با مدرسه ی جدیدم داره که باعث میشه فراموشش نکنم.

خیلی غیر معمولی به نظر میرسه که من و کورش ، دو بار با هم ملاقات داشته باشیم . یه بار این جا ، یعنی تو نامزدیه

ندا و یه بار تو یه اداره ، تو یه جزیره ی دور افتاده . تازه اون اسم و فامیل من و کارنامه ی من و حتی این که منزل ما چطوریه رو می دونست ، اما نمی دونست که من برای ورود به پاسارگاد امتیاز دارم ؟ نمی دونم اینو بذارم به پای گیجی کورش یا زبل بودنش .

یه فرضیه دارم ؛ شاید این اطلاعات خاص رو دارن چون ما جزئی از یه پرونده ی بزرگیم ، یعنی غلام هجی! فکر کردن به غلام هجی خیلی سخت تر از چیزای دیگه اس! باید سعی کنم اطلاعات بیشتری درباره اش به دست بیارم . خب ! همین قدر درباره اش میدونم که به آدما کمک میکنه که جادو کنن یا احضار روح انجام بدن و سوء استفاده های این شکلی انجام بدن .

با طلوع خورشید به خوابی عمیق فرو می رم . ساعت هشت شب ، با احساس خستگی زیاد ، از خواب بیدار می شم . روی لبه ی تخت ، با کمری خمیده میشینم و سرم رو میون دستام میگیرم . تمام افکار این چن وقت ، بد جوری روی مخم سنگینی میکنه . افکاری که حتی فرصت کافی برای فک کردن بهشون رو ندارم . تمایل دارم تمام امشب و فردا رو همین جا بشینم و به اتفاقی که افتاده فک کنم . احساس می کنم توی همین شب گذشته در مورد رفتنم به پاسارگاد هم شک کردم ! به شدت از اتفاقی که احتمال داره بیوفته احساس خطر می کنم . ترس از به خطر افتادن جون خانوادم ، اگر چه همین الان هم در خطرنا!

از خودم می پرسم که چرا از این خونه نمی ریم ؟ البته شاید دلیلش این باشه که پول کافی برای اجاره ی یه انباری شیک و خوشگل رو نداشته باشیم . حتی اگه هر پنج نفرمون هم افسر بشیم و روی این پرونده کار کنیم ، نمی تونیم اون خونه ای رو که دوس داریم بخریم و این بیشتر از هر چیزی روحم رو آزار میده .

تمام افکارم رو جمع و جور می کنم و ادامه ی اندیشیدن به اونا رو به وقت دیگه ای موکول می کنم.

توی خونه به راه می افتم . بیشتر از اون که دنبال کسی بگردم ، خونه رو ورنده می کنم . دو تا اتاق خواب ، یه انباری که همون اتاق منه و یه حموم . اینا تو طبقه ی بالاس . تو طبقه ی پایین هم هال و پذیرایی و آشپز خونه و دو تا اتاق خواب دیگه وجود داره .

روی راه پله ، متوجه رامبد میشم که روی کاناپه نشسته و روزنامه می خونه .

-سلام رامبد ، تو هنوز خونه ای ؟

با لبخند بی سابقه ای ، سرش رو بالا میاره و به من نگاه میکنه . بعد از مدت ها دوباره به یاد میارم که یه برادر بزرگتر هم دارم .

-سلام آنی !من بیشتر وقتا خونه ام!

-اوه! یادم رفته بود ، راستی ، عادت داری کجا ها قایم بشی ؟ تو قاب عکسا ؟

و با لبخند شیطننت آمیزی بهش خیره میشم .

در حالی که روزنامه رو میبندد و روی میز میذاره ، بلند میشه و به طرف آشپز خونه میاد . در جواب سوالم میگه : می تونی این طور فک کنی . باید به جاهای بهتری فک کنی ، بالاخره قراره یه افسر بشی.

غذاهای نصفه رو که به طرز وحشیانه ای توسط آدما خورده شده رو از تو ظرف یه بار مصرف به بشقابای قدیمی و رنگ و رو رفته ، منتقل می کنم و روی میز میذارم .

در همین حین به رامبد هم می گم : راستش ایده ی من از حباب لامپ بالاتر نمیره . شرط می بندم اون شبم این جا بودی مگه نه؟!

با خنده جواب میده : تو اعجوبه ای دخترا! ما تو ادارمون به یکی مثل تو خیلی نیاز داریم!

بعد از جمع کردن غذا ، خودمو روی کاناپه ولو می کنم . رامبد از توی اتاقش بیرون میاد و جلوی روم می ایسته . سرم رو بالا میارم و می پرسم : بقیه کجان ؟ امشبم نیستن؟؟

نفسشو فوت میکنه بیرون و میگه : طبق معمول بابا با رفقا رفتن بیرون ، مامان سرکاره ، سنا خانوم هم مدرسه اس! صدای تیزی از طبقه ی بالا به گوش میرسه : کی گفته من مدرسه ام؟

بلند می گم : سنا!

سنا با برگه ی ای توی دستش از راه پله میاد پایین و درحالی که از خوشحالی توی خودش نمیگنجه میگه : بالاخره کارنامه مو گرفتم! بالاخره تموم شد! هورا...!

رامبد کارنامه رو توی هوا میقایه و درحالی که سنا بهش آویزون شده تا کارنامه رو ازش بگیره ، با صدای بلند می خونه : ادبیات: 95، ریاضی: 83، تاریخ : 70 ، ...

سنا جیغ میکشه : بدش به من رامبد!

رامبد همچنان با خنده ادامه میده : رعایت حقوق: 73 ، ترقی : 60! چه نمرات درخشانی داری سنا!

منم دیگه نمی تونم جلوی خندمو بگیرم.

سنا که بالاخره موفق به دزدیدن کارنامه اش میشه ، در حالی که سکه ی بزرگ درخشانی رو از توی کیف کمربش درمیاره میگه : پس اینو ندیدی رامبد خان! من رتبه اول شدم!

من و رامبد ، هر دو ، محکم می زنیم زیر خنده.

سنا که منظور ما رو متوجه نمیشه میگه : چرا نمره ی نجوممو نمی گی که صد شدم!

رامبد که دیگه خودشو جمع و جور میکنه و دست از خنده می کشه میگه : پس زود تر آماده شید که امشب هر دو تا تون رو می برم کافی شاپ مجیک! (magic)

سنا از خوشحالی جیغ بنفشی می کشه و من هم دستامو روی صورتم میذارم و به طرز واقعا لوس و نانا زانه ای جیغ شادی سر میدم . واقعا که این کار چقدر مسخره و لوسه . یادم نمیاد آخرین بار کی اینقدر لوس به نظر رسیدم ! تو کمتر از 5 دقیقه ، هر سه جلوی خیابون منتهی به مجیک ایستادیم و به پیاده رو نگاه می کنیم. اجنه ی با مزه ای که اکثرا پسرای جوونین ، ترک موتور آدما که اونا هم پسرای یکه بزن و شادین ، خیابونا رو طی می کنن! جنای جوونی که اکثرا با بچه هاشون اومدن ، با پاکتای خرید از مغازه ها بیرون میان و خیلی راحت از کنار آدما رد میشن و میرن .

صدای موسیقی شادی که شک ندارم فقط جنا قادر به شنیدنش هستن از رستوران اون ور خیابون قابل شنیدنه ! می تونم به جرات بگم چن تا دیس غذا رو دید که روی پشت بوم به پرواز در اومدن . رامبد هم که متوجه شده ، کنار گوشم میگه : چه دل و جراتی دارن ، تو این شلوغی نشستن اون بالا غذا می خورن ! خیابون رو به آرومی طی می کنیم . دستای سردمو تو اعماق جیب پالتوم می چپونم . سنا هم شال گردن زشت شیر موزیش رو دور صورتش محکم تر میکنه . باد سردی که از خیابون رد میشه ، خز های بلند پالتوی رامبد رو تکون میده.

صدای آدمی که پیرمرد شصت ، هفتاد ساله ایه از یقالی بلند میشه که داره به پسرای موتور سوار فحش میده!

تو تعجبم که توی این سرما هم دست از عشق و حال بر نمیدارن!

صدای گفت و گوی دو تا دختر از بالای درخت به گوش میرسه . سرمو بلند میکنم . یه درخت لیموئه . دو تا گربه ی زیتونی رنگ با ناز و عشوه با هم حرف می زنن . سنا بلند میگه : چطورین بچه ها!

دو تا گربه که سنا رو به یاد میارن ، با جیغ آرومی از شادی ، تعجب خودشون رو از دیدن سنا اعلام می کنن . من و رامبد هم توفیق می کنیم . هر دو پایین می پرن و به ما سلام می کنن.

سنا منو سیخونک می گیره و میگه : سارا و سانازن!

با لبخندی که روی عصبانیتهم از سیخونک های سنا میذارم میگم : سلام بچه ها! نشناختمتون! شبتون بخیر،...

هر دو می زنن زیر خنده و برای ادامه ی مسیر کنار ما قرار می گیرن ، با همون هیکل گربه ای!

یکی از اونا که دقیقا نمی دونم ساراس یا ساناز میگه : تا مجیک باهاتون میایم ،...

خواهرش ادامه میده : می خواستین برین اون جا دیگه ؟

هر سه با سر حرفش رو تایید می کنیم .

از جوابی آب رد میشیم . بوی فوق العاده ی گند آب ، هر چی که به انتهای خیابون نزدیک تر می شیم بیشتر میشه .

خواهر اولی که حالا احتمال میدم ساناز باشه میگه : آقا رامبد ! شما نمی دونین خونه های این اطراف چنده؟

رامبد دستی تو موهاش میکشه و میگه : نمی دونم، می گن یه کم قیمتا پایین اومده ...

ادامه ی حرفشو با افسوس ادامه میدم : ما به خونه های براق و تمیز و حال به هم زن عادت کردیم . این چیزایی که شما ازش حرف می زنید ، مال از ما بهترونها ، باورتون میشه تو خونه ی ما حتی یه مشتمت خاکم پیدا نمیشه!

لحظه ای سکوت نا امید کننده بینمون برقرار میشه . سنا خنده ای دست و پا میکنه و میگه : بچه ها نمی دونین چقدر از این که از دست اون پرتغال آشغال خلاص شدیم خوشحالم!

پرتغال مدیر بد جنس و دماغوی سنا ایناس!

ساناز که معلومه دل پری ازش داره میگه : آره ، زنیکه ی زشت بد دهن،...

رامبد میگه : میون کلامتون شما هم دست کمی از خانوم پرتغال ندارینا!

سارا میگه : ما فرق می کنیم آقا رامبد ! ما ، در مقابل پرتغال خیلی مظلوم واقع شدیم .

سنا : آره! این حق ماست که تا سال تحصیلی بعدی ازش بد بگیم !

ساناز : عوضی بد ترکیب!

با نیشخند رو به ساناز میگم : جان!!!؟

ساناز به خودش میاد و میگه : ببخشید ، با شما نبودم آنی خانوم. با اون پرتغال گندبگ بودم.

تا دم در مجیک ، به فحشای سنا و دو قلو ها می خندیم . تابلوی رنگی رنگی magic که نمای فوق العاده ای داره ، روی تابلوی تقریبا بی رنگ حموم عمومی خودنمایی میکنه . خیابون تو این نقطه شلوغ تر از هر جای دیگه ایه و می تونم خونواده ی 6 نفره ای رو ببینم که همین الان سر خیابون جیم شدن و رفتن .

چن تا دختر که حسابی بزرگ کردن و خودشون رو شکل آدما در آوردن ، با مردای خارجی که حتی از رنگشونم نمیشه به راحتی فهمید اهل کجان ، از مجیک بیرون میان .

پشت سر دو دختر گیاه زی ، که از لباساشون معلومه از جنای پولدار جوابی فاضلابن ، وارد مجیک می شیم .

کافی شاپ واقعا شوق انگیز و رویاییه . مطمئن نیستم که هیچ آدمی بتونه برای یک ثانیه تو این حموم عمومی دووم بپاره . (از بس که برای آدما وحشتناکه!)

توی سالن اصلی حموم ، ده تا میز جن نما گذاشته شده که تقریبا همگی پر هستن .

هر چند ثانیه صدای قهقهه ای از سر یکی از میزا و گاها همزمان از سر چند میز بلند میشه و کافی شاپ رو پر سر و صدا تر از حالت عادی میکنه .

بوی مرغ سرخ کرده از پستوها به مشام میرسه . کاسه های نخود بوداده تند تند پر و خالی میشن . به کمک رامبد از میون هیاهو رد میشیم و کنار یکی از بوفه های تو سالن ، پشت میزی مستقر میشیم .

سارا و ساناز که به شکل عادی شون برگشتن ، پالتو های پولکی زننده ای پوشیدن و مو هاشون رو دو گوشی بستن . نگاهم روی تابلوی :لطفا بوفه ها را رزرو نمایید ، خشک میشه.

بوفه ها که در واقع اتاقک های حموم هستن ، رویایی ترین و عاشقانه ترین مکان ، توی نه تنها مجیک ، بلکه به نظر من کلّ دنیای اجنه ی هوازیه.

تصور خوردن کاسه ای نخود بو داده زیر دوش آبی که قطره قطره ازش آب میاد و میخوره وسط میز فوق العاده اس. و چقدر رویایی میشه اگه حرکت سوسکای سیاه و قهوه ای رو کف پات احساس کنی در حالی که مارمولک چاق تنبلی رو به کسی که اون طرف میز نشسته نشون بدی و اونم نظرت رو درباره ی فرق بین ساس و موربانه ی خونگی بیرسه . با صدای سنا از خودم بیرون میام .

-آنی فهمیدی ساناز چی گفت ؟

سرمو تکنون می دم و عین خنگا به هر سه تاشون نگاه می کنم . نیش ساناز و سنا در حال باز شدن . سارا میگه : گفت پاسارگاد خیلی توریست میاد .

سرمو به علامت تایید تکنون میدم و با لبخند میگم : جدی! نمی دونستم .

حواسم میره پی رامبد که پشت پیشخوان که درواقع همون میز نمره دهی صاحب حموم بوده در حال سفارش دادن چند کاسه نخود بو داده ی مشتییه .

ساناز در حالی که با دسته ای از موهای بازی میکنه میگه : من نخودای بوداده ی این جا رو خیلی دوس دارم ، فکرشو کن سنا! حتی گیاه زیبای پفیوز هم میان این جا تا نخود بو داده بخورن !

با نگرانی نگاهی به دور و ور میندازم تا مطمئن شم که کسی حرف سانازو نشنیده باشه .

متوجه جن خاکستری رنگی میشم که داخل بوفه ای به تنهایی نشسته . زن نه چندان سن بالایی به حساب میاد و آرایش زیادی داره . در بوفه نیمه بازه و تار عنکبوت ، قسمت زیادی از دوش و شیشه ی شکسته ی بوفه رو گرفته .

کاش می تونستم ازش پپرسم شما چطور جنایی هستیم . کلاً جنای خاکستری خیلی کم پیدا میشن . یادم باشه از

رامبد دربارشون بیرسم .

بار دیگه به گفت و گوی دخترا بر می گردم . سارا داره میگه : هر متر جوب گندیده تو محله ی درجه ی سه و چهار ، کم کمش ده ملیون می ارزه !

سنا و ساناز با تعجب و ابرو هایی بالا رفته ، نسبت به حرف سارا واکنش نشون میدن . به نظر میاد ساناز موهایی تیره تر از سارا داره . موهای سارا حالت نسکافه ای روشن داره .

رامبد با کاسه های نخود بوداده به ما ملحق میشه و پیش من و سنا میشینه .

چن تا از اجنه ، قبل از خارج شدن از مجیک گربه میشن .

حین خوردن نخود و حرف زدن ، رامبد اصلا حواسش به ما نیست و مدام در ورودی رو نگاه میکنه . نگاهی به ورودی میندازم . هیچ دختری هم اونجا نیست ، پس این داره به چی نگاه میکنه ؟

سارا و ساناز که پی در پی جمله های همدیگه رو کامل می کنن، درباره ی شرکت جدید باباشون تو دره ی زباله ی اطراف تهران صحبت می کنن.

رامبد در حالی که کاسه ی نصفه ی نخودش رو جلوی سنا میذاره ، از همه ی ما خداحافظی میکنه و به سمت مرد میانسالی که جلوی در ورودی ، منتظر ایستاده میره .

مرد عجیبی به نظر میرسه . چشمای گود افتاده اما جذابی داره . ریشش رو از ته زده و لبای باریکی داره . موهای کوتاه مردونه داره و پالتوی نازک بی رنگی پوشیده و سیگار بخار دود کننده ی فشرده داره . یه نوع سیگار جدید که ظاهرا از ایتالیا وارد میشه و با فشرده کردن دود کنده ، به صورت لوله ای باریک درست میشه و در کاغذ جن نمای اصل که ماده ی اولیه اش از گودالای مریخ استخراج شده ، پیچیده میشن . نوی ایرانیش اکثرا از بخار کتری یا دود پونه و نعنای گاهی اوقات زیره تهیه میشه که اونم استفاده ازش در ملاء عام و تجمعات انسانی و منازل نیمه مسکونی و مشترک با آدما ، مثل خونه ی ما ، غیر قانونیه .

مرد ، با راهنمایی رامبد به طرف یکی از بوفه ها میره . رامبد ما رو پشت میزای فکستنی توی سالن مینشونه ، بعد با اون مرده میره تو بوفه !

سارا و ساناز و سنا هم به اندازه ی من متعجب شدن اما بحثشون رو روی شخصیت جنای گیاه زی ادامه میدن .

ساناز میگه : یکی از پسر خاله های ما ، دو سال پیش با یه گیاه زیه نامزد کرده بود...

سارا : حیف پسر خاله ما ! دختره این قدر فیسو بود که یه ماه نشده ، زد زیر همه چیز ...

ساناز : آخه نمی دونین دختره چی می گفت ، نمی دونم درباره ی ما چی فک کرده بود ...

سارا : دختره می خواست که صد تا وزغ مهرش بزنیم!

ابروهای من و سنا از تعجب بالا می پره.

ساناز: اما خب! پیژنم زیر بار نرفت...

سارا: می گفت نمی خوام صب تا شب وزغا تو خونم قور قور کن...

ساناز: آخه میدونی! گیاه زیبا عادت دارن تو خونشون وزغ و قورباغه نگه دارن.

من و سنا دیگه داریم از تعجب شاخ در میاریم.

سارا: تازه این که چیزی نیس، اون خر پولاش مارای غول پیکر و گرونی رو تو خونشون نگه میدارن و براشون استخر اختصاصی هم میدارن...

آیینه جیبی ساناز به صدا در میاد و بحث پاره میشه.

دقیقه ای بعد سارا و ساناز بعد از تماس مادرشون ما رو ترک می کنن و میرن. یه بار دیگه به بوفه ی در بسته ای که رامبد و مهمونش در اون به سر می برن نگاه می کنم. سنا با نگاهی مردد، منتظر تصمیم من می مونه. از اون جایی که هیچ ایده ای ندارم با خوشحالی میگم: یه کاسه ی دیگه نخود بو داده می خوری؟

بالاخره بعد از خوردن سومین ظرف نخود بو داده و کمی گفت و گوی بی هدف، رامبد، در حالی که به مهمونش اخم کرده، پشت سرش از بوفه بیرون میاد و تا دم در مجیک همراهیش میکنه. دوس دارم کاسه ی خالی نخود رو به طرفش پرتاب کنم.

با همون اخم مرموز، به طرفمون میاد. از اون جایی که اصلا توجهی به تعجبی که توی صورت ماست نمیکنه، دوس دارم بلند شم و جلوی همه ی مشتریای مجیک، یه کف گرگی بزنمش!

سنا هم که از من عصبانی تر و متعجب تر به نظر میرسه، نگاهی به ساعتش میندازه و رو به رامبد میگه: دیگه خیلی دیر شده، باید بریم.

بدون توجه به واکنش رامبد، همراه با سنا، بدون هیچ مقدمه ای جیم میشیم و داخل اتاق خودم، به تنهایی ظاهر میشم.

ساعت تازه دوازده شبه. بیچاره رامبد. اصلا هم بیچاره نیس، پسره ی پر رو! وای! فردا باید برم پاسارگاد!

دوباره دلم به شالاپ و شولوپ میوفته. ساکم رو از گوشه ی اتاق بر میدارم و روی میز میذارم و وسایلی که قبلا توش گذاشتم رو یه بار دیگه وارسی می کنم. بهشون لیوان خوشگلمو که شکل یه رتیل پشمالوی خوشگل روشه رو هم اضافه می کنم. آخر سر عکس آرش رو هم لای دفتر چه ی نسبتا بزرگم میذارم و توی کوله پشتیم جا میدم.

هیجان زیادی بهم هجوم میاره. پرورشور پاسارگاد رو از توی آت و آشغالای پیدا می کنم و دوباره نگاهی بهش میندازم.

بخشی از نخستین فرمان جهانی حقوق بشر

منم کورش، شاه جهان ، شاه دادگر ، پسر کمبوجیه ، آنگاه که بدون جنگ و پیکار وارد بابل شدم همه ی مردم گامهای مرا با ادمانی پذیرفتند ، ارتش بزرگ من به آرامی وارد بابل شد . نگذاشتم رنج و آزاری به مردم این سرزمین وارد آید . من برای صلح کوشیدم . من برده داری را برانداختم ، به بدبختیهای آنان پایان دادم . فرمان دادم که همه ی مردم در پرستش خدای خود آزاد باشند . من همه ی شهرهایی را که ویران شده بود از نو ساختم . فرمان دادم تمام نیایشگاه هایی را که بسته شده بود بگشایند . همه خدایان این نیایشگاه ها را به جا های خود بازگرداندم . همه ی.....

زیرش هم عکس منشور آزادی کورش رو زده و نوشته : فرمان آزادی کورش ، نخستین فرمان جهانی حقوق بشر.

2 سال بعد ساعت 3 بامداد

توی سالن نیمه روشن بیمارستان ، به سرعت حرکت می کنم . سعی می کنم گرد و خاک رو از روی کت و دامن قهوه ای رنگم پاک کنم . این بار ، برای هزارمین بار در طول این دو سال آرزو می کنم که ای کاش لباس فرم خوش رنگ تر و زیبا تری داشتیم . موهای بلندم رو بافتم و روی شونه ام انداختم . طوری که با راه رفتنم ، روی کتم موج می خوره و بالا و پایین میپره .

کلاه دایره ای قهوه ایی و مشکیم که بی شباهت به کلاه مهمانداران خانم خطوط هوایی انسان ها نیست رو روی سرم جا به جا می کنم تا کمی هوا به کله ی شلوغم برسه .

از زمان ورودم تا رسیدنم به بخش ICU سه تا گاید من رو دیدم ، که برای بردن سوژه هاشون اومده بودن . امیدوارم که آرش رو نبرده باشن . به نوبت از کنار هر تخت رد میشم . بوی عجیبی همه جا پیچیده و جو سنگینی حاکمه . چند روح که کنار جسم بیهوششون نشستن با دیدن من متعجب میشم . روح پسر بچه ی کوچولویی با دیدن من پا به فرار میذاره .

نگاهی بی خودم میندازم ، یعنی من اینقدر ترسناکم ؟

متوجه چهره ی آشنایی میشم که با کمک دستگاه های عجیب و غریب آدما روی تخت به خواب عجیبی فرو رفته . حتی چشم هاش هم چوشیده شده . رنگ صورتش حالتی کبود داره ! چطور میتونه هنوز زنده باشه!

بهت و شگفتی سراسر وجودم رو فرا میگیره . بهش نزدیک تر میشم . لهاف سفید و روشنی تا نزدیکی های صورتش کشیده شده و بازو های لختش با سوزن و سرم سوراخ سوراخ شده .

صورت بدون ریشش ، الان کمی ته ریش زده و معلومه چن باری به طرز ناشیانه ای تیغ خورده که باعث خراب شدن پوستش شده که از حق نگذریم یه زمانی خیلی براش ارزش داشت .

موهاش پر پشت و بلند شده . البته شک ندارم یکی دو باری ، بازم به طرز ناشیانه ای قیچی خورده .

شش ماه از بستری شدن آرش میگذره . توی اداره ی بازرسی اجنه پروندشو مطالعه کردم . هر چی که فک می کنم نمی تونم بگم دلیل این کارش چی بوده .

-تو کی هستی ؟

متوجه صدایی مردونه میشم . روم رو بر می گردونم . روح آرش دو متر اون ور تر وایساده و با عصبانیت به من نگاه میکنه .

ژاکت خاکستری با جین یخی پوشیده . چهره ی ساده تری داره و هر چی باشه از جنازه ای که روی تخت خوابیده بهتره .

قدّم رو کمی کوتاه تر می کنم تا تقریبا هم اندازه اش بشم . زیاد از دیدنم متعجب نیست . مطمئنم توی این 6 ماه زیاد همنوعای منو دیده . کیف کارتم رو از توی جیبم در میارم و مثل پلیسا جلوش می گیرم و می گم : آنیاء...از اداره ی بازرسی اجنه!

به کارت خیره میشه و بعد از چند ثانیه پوزخندی روی صورتش میاد و با لحن مهربونی میگه: بن کارت خرید نخود بو داده؟!

رنگ از روم می پره . جا کارتی رو ورق می زنم و کارت افسریم رو با دستپاچگی جلوش میگرم . وای خدا! بازم سوتی دادم.

آرش که به ناشی گری من پی برده به جسمش نزدیک میشه و یا دقت بهش نگاه میکنه .

احساس می کنم که عین ماست به کف بیمارستان چسبیدم . یه لحظه تصمیم میگیرم که برگردم و ماموریت رو بی خیال شم اما وقتی چهره ی وحشتناک خشایت رو یادم میاد ، میرم و اون ور تخت ، درست رو به روی آرش وا میستم .

کاملا بی اعتنا به نظر میرسه و این بیشتر منو عصبانی میکنه .

با لحنی که سعی می کنم قاطع باشه می گم : شما باید با من بیاین .

چیزی نمیگه . روح پیرزنی سالخورده وارد اتاقک میشه و خطاب به آرش میگه : وضعیتش چطوره ؟

نگاهی به پیرزن میندازم . اون هم متوجه من شده اما انگار دل پری از من و امثال من داره . با کمر خمیده به آرش نزدیک میشه . آرش همچنان که به جنازه اش زل زده میگه : کمرش داره له میشه ، امکان داره زخم بستر بگیره .

پیرزن با صدایی گرفته میگه : خدا ذلیلشون کنه که پسر مردمو این طوری به حال خودشون رها کردن .

راه می افتم و توی سالن رو نگاه می کنم . خبری از کسی نیست . بر میگردم پیش تخت و می پرسم : پرستار آخرین بار کی اومد این جا ؟

پیرزن ، من و منی میکنه و سعی میکنه که به یاد بیاره . آرش بازم بدون این که سرش رو بالا بیاره میگه : ده دقیقه ی پیش .

دستم رو روی لبه ی تخت میذارم و میگم : من می تونم ماساژش بدم!

پیرزن با عصبانیت میگه : لازم نکرده جن وحشی!

آتش فشان عصبانیت توی وجودم فوران میکنه ، اما سعی می کنم آرامش خودمو تا حدودی حفظ کنم .

آرش با همون اخم همیشگیش بهم خیره میشه ، بعد از چند ثانیه با لحن مشکوکی میگه : چرا می خوای بهم کمک کنی؟

سکوت می کنم و به چهره ی آرش که روی تخت دراز کشیده و به سختی نفس میکشه نگاه میکنم .

بعد از چند ثانیه می گه : اشکالی نداره ، فقط آرام....

دستم از لحافا رد میکنم و زیر کمرش می برم و به حالت دورانی ، از زیر لحاف ، کمرش رو ماساژ میدم . آرش و پیرزن سکوت می کنن و حرکات منو زیر نظر میگیرن .

نگاهی به آرش میندازم و می پرسم : چطوره ؟

-خیلی بهتره .

به تنگ آبی که پشت سرمه اشاره میکنه و میگه : یه کم آب به دهنش بزن .

بابا این دیگه کیه؟! به طرف میز میرم . ارواح نمی تونن به اجسام مادی دست بزنن . یه لیوان آب هم روی میز هستش که یه شاخه گل سرخ خشک شده توشه . مسلمه که آب برای آرش نبوده و الان هم گرم شده و اصلا خنک نیست . کمی آب کف دستم میریزم و به طرف تخت بر میگردم .

آرش و پیرزن ، کاملاً حرکات منو زیر نظر دارن . لوله ی داخل دهنش رو مراقبم و با احتیاط لب های خشکیده شو از هم باز میکنم و چند قطره آب توی دهانش می ریزم و نوک انگشتای دست دیگه ام رو توی آب میزنم و روی لبش می مالم .

سرم رو بالا میرام و به آرش که با تعجب به من نگاه میکنه خیره میشم .

آرش میگه : داری گریه می کنی؟!!

لعنت به من ! چرا نمی تونم جلوی خودمو بگیرم؟! اشکامو پاک می کنم و به حالت نظامی ، کنار تخت ، راست می

ایستم و میگم : دیگه باید بریم.

پیرزن دوباره پرخاش میکنه : آخه دختر ! چرا دست از سر این جوون بر نمی داری؟

آرش از تخت دور میشه و در حالی که پشت به جنازه اش در حال رفتنه ، میگه : مگه نمیای؟

نگاهی پیروز مندانه به پیرزن میندازم و به طرف آرش میرم .

آرش دو تا دستش رو جلو میاره . با تعجب و پرسشناک نگاهش می کنم . چه پسر بی ادبی ! بی حیا!...ایش

دستاشو جلوم تکون میده و میگه : مگه دستبند نمی زنی؟

چشمام گرد میشه و به صورتش خیره میشم . ادامه میده : واقعا که پلیس ناشی ای هستی ! قبلیا بهم دستبند میزدن.

بازم سوتی دادم. خنده ای سر میدم و می گم : آه! نه...لازم نیست .

و به راه می افتم .

پشت سرم با صدای بلند تری که به گوشم برسه میگه : اون وقت چرا؟

با دستپاچگی بر میگردم و می گم : دستبندامو نیاوردم ، خودت که می بینی چقد ناشی ام .

و این در حالیه که بر آمدگی دستبند رو پشت کمرم احساس می کنم.

پوزخندی میزنه و به دنبال من ، به طرف اتاق جارو ها میریم .

با جهشی از در اتاق رد میشیم. رو به روی آرش قرار میگیرم و خود به خود ژست نظامی میگیرم . اون هم جدی به نظر

میرسه و منتظر رفتن میمونه .

دو سال قبل

بلیط ویزارد ایر ، رو ، روی آپن میذارم و با بی حوصلگی به طرف اتاقم میرم . برای آخرین بار ، توی اتاق دوست داشتنیم ، جلوی آئینه ی قدی ، موهام رو صاف میکنم. پالتوی نازک مشکیم رو می پوشم و روی تخت میشینم و بوت های مشکی جدیدم رو پا میکنم.

در حال بستن ساعت روی دستم هستم که احساس سبکی می کنم . لعنتی! پالتوم هم وقتش تموم شد و غیب شد .

سر کدمم میرم . دیگه هیچ لباسی برام نمونده . ناچار مانتوی ضد یخم رو از توی ساک درمیارم و می پوشم . مانتو ظاهر ساده ای داره و رنگ قهوه ای تندی داره .

کوله پشتیم رو می زنم و ساکم رو برمیدارم و به راهرو میرم . جلوی اتاق رامبد می ایستم . صدایی نمیشنوم . سرم رو داخل اتاق می برم . خبری ازش نیست . نگاهی به ساعت میندازم . ساعت 6 صبحه و من تا یه ساعت دیگه پرواز دارم ، در حالی که خبری از رامبد نیست .

به طبقه ی پایین میرم و وسایل رو روی کاناپه میذارم و یه بار دیگه خونه رو دور میزنم . قاب عکسای فانتزی رو دوباره و دوباره از نظر میگذرونم . گلهای پلاستیکی رو به حافظه میسپارم و دستی روی تلویزیون گنده ی بی مصرف می کشم . پرده های نرم رو لمس می کنم و به لوستری که زمانی توی یکی از حباب هاش قایم شده بودم ، نگاه میکنم . از گوشه ی هال به وسط خونه نگاه میکنم ، به اتفاقی که این جا برام افتاد . اتفاقی تلخ و شیرین . به سقف خونه نگاه میکنم . خونه ی فقیرانه ای که توش بزرگ شدم . خونه ای که حسرت نیم متر خاک و خل رو توی دلم گذاشت . سهم من از این زندگی ، شیشه های همیشه براق و پارکتای لیز بود . سهم من فرشای دست پاف و گلدونای نقره ای بود ...

اون که تو آینه ی منه

شکل منه ، من اما نیست

یکی به شکل خود من

انگاری دیگه این جا نیست

اون که تو آینه ی منه

روزی هزار بار میشکنه

یه زندگی ، یه خاطره

تو آینه ی دل منه

اون روزا که خودم بودم

کوچه پر از ترانه بود

چشام یه برق دیگه داشت

درختا پر جوانه بود

من بودم و بنفشه ها

یه پشت بوم، یه خاطره

دل جوونم می تپید

پشت حصار پنجره

-داری میری عزیزم؟

سرم رو بلند میکنم و همون طور که به دیوار تکیه دادم به چهره ی مامان که تازه متوجه پیر شدنش شدم نگاه میکنم . قطره ی اشک بازیگوشی که آماده ی ریخته شدن رو پس میکشم و می گم : خیلی دوستون دارم مامان!

بابا از پشت سرش ظاهر میشه و میگه : خیلی دلمون برات تنگ میشه دخترم.

مادر منو در آغوش میکشه و به اندازه ی تمامی روز هایی که امکان داره ازشون دور باشم فشارم میده .

سنا درحالی که دستاش رو به حالت نیایش جلوی خودش گرفته ، با لبخندی روی لب ، و چشمایی پر اشک ، به ما نگاه میکنه .

رامبد روی راه پله ، نظاره گر ایستاده . مامان رو از خودم جدا میکنم و پدر رو در آغوش میکشم . پشت سرش ، سنا هم خودش رو توی بغلم میندازه و یه ماچ آبدار ازش میگیرم . رامبد هم برای خالی نبودن عریضه ، بغلم میکنه و سرم رو ماچ میکنه . بی احساس!

لحظات جدایی به سنگینی میگذره . رامبد ساکم رو برمیداره و داخل سیروس ارغوانی میذاره . بلیطا رو توی کیفم میذارم . حین بلند شدن از زمین ، برای مامان و بابا و سنا که توی حیاط ایستادن دست تکون میدم .

جلوی ایستگاه شلوغ و یزارد ایر پیاده میشیم . تعداد زیادی تانکر بخار ، روی مسیر ها ایستاده . اتاق بزرگی کنار مسیر های الکترونیکی وجود داره که پر از صندلی های جن نماست . به داخل سالن میریم و روی ردیفای وسط میشینیم . چون دیگه صبح شد ، عده ی زیادی از اجنه روی صندلی ها دراز کشیدن و خوابیدن . توجهم به مانیتور مجازی فوق العاده بزرگی جلب میشه که روی دیوار ی که از بیرون کاملاً محو بود قرار داره . مانیتور در بالا ترین نقطه ی ممکن میدرخشه . ساعت حرکت تانکر ها با حروفی درشت و قرمز به نمایش درمیاد و تصویر الفان ها با لبخند هایی کج و معوج در کنار اعداد به نمایش در میاد . (الفان همون خلبان یا ملوان یا راننده ی تانکر)

صدای رامبد کنار گوشم میگه : فک کنم اونا هم دارن میرن پاسارگاد ...

به طرفی که رامبد اشاره میکنه نگاه میکنم . 4 تا دختر ، با قیافه هایی مسخره و شرور ، مثل دالتون ها وارد سالن میشن . تریپ هاشون اصلاً با هم هماهنگی نداره . ولی معلومه چهار قلو هستن .

خداییش اگه اینا واقعا بخوان بیان پاسارگاد چه شود...!!!

یکیشون مو های پسروانه و کوتاهی داره و یکی دیگه مو های بلند و خوش رنگی داره . یکیش موهاشضو تا زیر گردنش مصری زده و اون یکی هم دم اسبی بسته . اصن هماهنگیتون تو حلقم .

اما یه پسر م باهاشون میبینم که اونم تو شیطننت ظاهری ، دست کمی از چهار تا خواهرش نداره . خدای من! ینی اینا یه پنج قلوان!

رامبد با هیجان میگه : آنی! مامان و باباشونو نگا!

دوباره یه چیز غافل گیر کننده ! مادری خیلی از باباشون بزرگتره و هیگلی تره و معلومه از اون مامانایی هستش که نمیداره کسی به بچه هاش چپ نگاه منه . پس بگو چرا این بچه ها این قده شیطون می زنن . باباه عادیه ، یعنی مامانه به طرز غیر عادی ای بزرگه اما باباه هیگل متناسبی داره و تازه خیلی هم با شخصیت و شیک میزنه و معلومه چهره ی پنج قلو ها به اون رفته .

صدای کنترل پرواز توی سالن میپیچه که طبق معمول صدای یه پسر بچه ی 5،6 ساله اس: بچه های پرواز پاسارگاد به گوش باشن !

صدای دختر بچه ی سه ساله ای ادامه میده : پروازتون تا نیم ساعت دیگه می پره!

و مثل همیشه هر دو با هم می زنن زیر خنده .

نگاهم رو به اطراف می چرخونم تا مسافرین احتمالی پاسارگاد رو پیدا کنم ، اما بیشتر میون هزاران اجنه ی رنگ و وارنگ داخل سالن گیج میشم .

رامبد بلند میشه و با صدایی که کمی بلند باشه و به گوش من برسه میگه : من میرم یه چیزی بخرم .

سرم رو به علامت تایید تکون میدم . یقه ی مانتوم رو میگردم و خودمو جمع می کنم . دلهره ی عجیبی دارم .

دوباره صدایی توی سالن میپیچه . پسر بچه میگه : اونایی که می خواستن ربع ساعت پیش برن اصفهان ولی نشد...

صدای دختر با ناز و عشووه میگه : الفانتون هنوز نیومدس!

و دوباره هر دو تاشون به شکل اعصاب خورد کنی می زنن زیر خنده . خدا خیرشون نده .

پاکت پلاستیکی پر از نخود بو داده جلوم تکون تکون می خوره . سرم رو بالا میارم و به چهره ی رامبد که با اشتیاق پاکت رو جلوم گرفته نگاه میکنم . با خوشحالی میگم : دستت درد نکنه رامبد!

پاکت رو باز میکنم . به صدای خرد شدن نخود ، زیر دندونام گوش میدم .

نیمی از مانیتور یه لحظه خاموش میشه و آرم اخبار فوری ظاهر میشه و کم کم تمام سالن ساکت میشه . چهره ی همیشه بزرگ کرده ی آتنا با صفا ، ظاهر میشه و برگه های خبرش رو مرتب میکنه و با صدای بلند میگه : بیننده ها و شنونده های عزیز سلام! من آتنا با صفا هستم و این جا استدیو ی خبر فوری . می دونم که الان خیلی هاتون خواب بودین یا داشتن از رادیو ، آهنگ جدید و زیبای محسن یگانه رو گوش می کردین .

لبخندی میزنه که تا ته دندونای قاطریش رو به نمایش میذاره و بعد ادامه میده : خبر های جدید از این شخصیت یعنی غلام هجی لحظه به لحظه به دست ما میرسه و آخرین اخبار نشون میده که اداره ی بازرسی تونسسته 5 نفر از آدماش رو گیر بندازه ! بازجویی ها به زودی شروع میشه . این 5 نفر که همگی مال طرفای خراسان هستن سنی حدود 20 تا 25 سال دارن و به گفته ی سازمان می تونن کمک زیادی تو پیدا کردن دوباره ی غلام هجی کنن.

عکس زشت و ضایع غلام هجی ، کنار آتنا قابل مشاهده اس . عکسی که زیاد واضح نیست ولی باهوش و متفکر به نظر میرسه .

اخبار به سرعت تموم میشه و سالن توی همهمه و پیچ پیچ هل میشه .

نگاهی پرسشناک به رامبد میندازم . در حالی که چونه اش رو میخارونه و به زمین زل زده میگه : که اینطور....

-رامبد به منم بگو چی شده...

اما عکس العمل احتمالی رامبد توی صدای تیزی که توی سالن میپیچه ، غرق میشه .

-بچه های پاسارگاد ، فوراً برید توی تانکر شماره ی 13 ، تا نگر خیده ..هه هه!

دختر لوسه هم میگه : سفر خوشی داشته باشین ، مخصوصاً با تانکر 13، اصن من عاشقشم...

در آخرین لحظات ، صدای ضعیف پسره هم از بلند گو شنیده میشه که انگار سعی میکنه میکروفون رو از دختره

بگیره و با عصبانیت میگه : چی میگی واسه خودت ؟ اینو بده به من...

بقیه ی نخود بو داده رو می چپونم توی جیب روئی کوله پشتیم و همراه با ارمبد به طرف تانکر شماره ی 13 میریم .

تانکر با بدنه ای از جنس ابر فشرده ی کومولوس ، آماده ی حرکت . غرش عجیبی میکنه . همراه جمعیت به طرف در

ورودی می رم . رامبد رو توی سر و صدا گم میکنم . گوشم پر از سر و صدا میشه . همه با سر و صدای زیادی از هم

دیگه خداحافظی میکنن . فشار زیادی بهم وارد میشه و چن بار به چپ و راست رونده میشم . کیفم رو به سختی از

پشتم به جلو میکشم تا بلیطم رو بیرون بکشم . کم کم فشار جمعیت در حال کم شدن . کاغذی مقوایی به دستم می

خوره . فوراً بیرونش میکشم . عکس آرشه . اشک توی چشمم جمع میشه .

مثل درختی

که هیچ پرنده ای بر آن ننشسته باشد

- در همه عمر -

فقط با ریشه های خود حرف زدم

مرا به سرزمین تنهائیان

تبعید کرده بودند

(مرتضی نوربخش)

حالا وقتشه که بازم دور تر و دور تر بشم از اون چیزی که می خوام و می دونم که بهش نمی رسم . تا کی ؟

چه آرام

در خود شکستم

چه دلتنگ...

تنها نشستم....

نشستم.....

به هوای تو من

با تو آرامم پس از این به خدا

گریه نکن ، دل بیتاب از بی خبری

شکوه نکن

تن رنجور از در به دری

ای وای.....

.

.

با من و دل ، تو بگو چه گذشت

با دل زار و شکسته ی من

پر بکشد به هوای تو ، آه ، کی برسد ، تن خسته ی من

.

چه سازد ، دل تنگ دیدار؟

چه گوید ، با عکس دیوار؟

نشیند به هوای تو دل

تا که باز آیی گل گمشده ام

گریه نکن

دل بیتاب از بی خبری

شکوه نکن ، تن رنجور از در به دری

ای وای.....

ساکم رو زیر صندلیم میذارم و کوله پشتیم رو زیر میز کوچولوی جلوم جا میدم . تانکر دو تا کابین داره ، یکی مردونه ، یکی زنونه . هر کابین هم سه تا طبقه داره . من تو طبقه ی دوّم . توی هر طبقه تعداد زیادی کمپ وجود داره که منم کمپ 9 هستم . توی این کمپ ، که یه کمپ درجه ی 3 محسوب میشه ، جا برای پنج نفر دیگه هست . کمی احساس سرما میکنم . دستم رو به طرف بخاری می برم . بخاری ریزه میزه ، چقدرم کثیفه! نمی دونم چرا هر چی دکمه شو می زنم روشن نمیشه .

-زن خانوم ! خرابه...

سرم رو بالا میارم و به مرد چاق و سیبیلویی که در آستانه ی در کمپ وایساده نگاه می کنم . در حالی که با دستاش کمر بندشو گرفته ، روشو بر میگرددونه و به عده ای که توی راهرو ایستادن میگه : بریزین تو! بهتر از این گیرتون نمیداد! صدای اعتراض چند دختر بلند میشه و با سر و صدای زیاد وارد کمپ میشن . همین طور که ساکای گرون قیمتشون رو تو جا های مختلف جا میدن به چهره هاشون خیره میشم . چقدر عجیب! اینا همون پنج قلو ها هستن ! ولی فقط 4 تا خواهر هستشون . اول اون مو پسرونه هه میاد . معلومه از اون بچه مایه دارا هستن . به به ! به به !

دختره که موهاشو پسرونه کرده ، انگار از دماغ فیل افتاده . اصن نگاهمم نمیکنه . بیشعور!

-سلام خانوم خوشکله!

خواهر مو بلنده بهم سلام میکنه . با دستپاچگی جواب میدم : سلام گلم(چی گفتم!)

چه دختر ناز و معصومی . اصن صد درجه با اون خواهر دماغوش فرق داره .

خواهری که موهاشو دم اسبی بسته زیاد سر و صدا نمیکنه و فقط قیافه شو توی هم کشیده و یه نموره سفیدبرفی تر از خواهراش به نظر میرسه و یه لحظه توی این که اونم یه هوازی باشه شک میکنم .

دختر مو مصریه هم همش نیشش بازه . چشماشم همچی سیاه کرده که بیا و ببین! یکی ندونه فک می کنه گیاه زیه،... با اون آرایشش .

آه!... بازم من نژاد پرستی فک کردم ...خب چیکار کنم ، خیلی بدم از گیاه زیا میاد

فک نکنم سر و صداهاشون تمومی داشته باشه . کلا فراموش کردم که چند دقیقه پیش چقدر دپرس بودم . دم اسبیه کنارم میشینه و کنار دستش مو پسرونه هه . رو به روم مو بلنده و کنارش مو مصریه .

این طور که همدیگه رو صدا می زنن ، میشنوم که اسم مو پسرونه هه سهیل هستش ! با تعجب یهو می پرسم : سهیل؟!

سهیل با قیافه ای عادی بهم نگاه میکنه . خواهراش می زنن زیر خنده . دم اسبیه میگه : اسم اصلیش سهیلاس ، ولی ما صداش می زنیم سهیل.

به نظرم این از اون دحتراس که دوس داره پسر باشه . خدا به دادمون برسه . اصن نمیشه بهش بگی بالا چشمتم ابروئه .

مو بلنده که خیلی نازازی و معصومه میگه : اسم من فرشته اس. اسم این خواهرم (در حالی که به مو مصریه اشاره میکنه) ءاسماس و ایشونم (دم اسبیه رو میگه) ضحی خانومن .

با هیجان میگم : منم آنی هستم . از آشنایی باهاتون خوشحالم .

به جز فرشته ، بقیشون اشتیاقی نشون نمیدن . مُردشوریا!

صدای آینه جیبی سهیلا در میاد . همه ی سر ها به طرفش می چرخه . لحظه ای مکث میکنه و بعد شلیکی می زنه زیر خنده .

اسما : بگو ما هم بخندیم .

سهیلا : خخ، باشه باشه ، صب کن....

ضحی : دِ بخون دیگه ، الان از پنجره پرت می کنم بیرونا !

سهیلا میگه : آغا یه روز به گیاه زیه میگن صد هزار تومن بهت بدن به خودت فحش میدی؟! گیاه زیه میگه : 10 هزار تومن بذار روش ، مرده و زنده برا خودم نمی دارم .

خنده ی یواشی میام . خداییش همچی هم خنده دار نبود که سهیلا و خواهراش این طوری می خندن .

اسما ، دست تو جیبش میکنه و آینه جیبی خودشو در میاره و میگه : حالا مال منو گوش کنین؛ باغ وحش آب زیا؛ لطفا به حیوانات غذا ندهید . باغ وحش خاک زیا؛ لطفا غذای حیوانات را نخورید . باغ وحش گیاه زیا : لطفا حیوانات را نخورید!!

هر هر هر ، مثلا این کجاش خنده داشت ؟ یه لبخند الکی می زنم که دلش نسوزه . ولی این سهیلا دیگه داره کف

کمپو گاز می زنه . با خنده میگم : یکی اینو بگیره خودشو کشت!

ضحی میگه : مثلاً همین چند دقیقه پیش اعصایش به خاطر بوی وایتکس داخل کمپ خراب بود ، ببین حالا چجوری می خنده .

با تعجب می پرسم : بوی وایتکس؟!

اسما دستی زیر موهای مصریش میکشه و میگه : آره عزیزم ، ما یه کمپ توپ تو طبقه ی سوم داشتیم که به خاطر سهل انگاری این جنای بی مغز بوی گندو ، بوی وایتکس گرفته .

فرشته ادامه میده : طوری که اصن نمی شد توش نفس کشید .

صدای آیینه ی جیبی ضحی هم در میاد . آیینه شو درمیاره و در حالی که می خواد من و سهیلا صفحه شو ببینیم پیامشو می خونه و لبخند ملیحی می زنه . سهیلا با انزجار میگه : بخون ببینم !

ضحی میگه : ولش ؛ زیاد جالب نبود .

سهیلا دوباره تکرار میکنه : گفتم بخون!

ضحی میگه : آخه من زیاد باحال لطیفه نمی خونم !

سهیلا میگه : خو بده من بخونم .

سهیلا به زور آیینه رو از دست ضحی بیرون میکشه و بلند می خونه : گیاه زیه غواص میشه ، میره زیر دریا ، کوسه بهش میگه : تو گیاه زی ای؟ گیاه زیه میگه : از کجا فهمیدی ؟ کوسه هه میگه : کپسول پشتت مال آتش نشانیه!!

از بس می خندیم کمپ دیگه در حال انفجاره !

یهو ، کمپ تکون محکمی می خوره و صدای بوقش تا تو مخمون رژه می ره . خداییش دیگه رنگ از رومون میره با این بوق!

سهیلا چشمش گرد میشه و صندلیشو محکم می گیره تا پرت نشه رو خواهراش! بالاخره تانکر حرکت میکنه و حسی مثل حس معلق بودن بهمون دست میده . البته بیشتر شبی حرکت ماشین روی سطح جاده میمونه .

دو سال بعد

جلوی در سازمان مرکزی ، تلو تلو خوران ظاهر میشم . کلاهمو روی سرم مرتب میکنم و یقه ی کج و کوله ی گتمو صاف میکنم . نگاهی به اطراف میندازم . پیاده رو ، بی اندازه شلوغه و هیچ خبری از آرش نیست ! لعنتی! از دستم فرار کرد...

ترس و دلهره تموم تَنَمو پُر میکنه ، اما هنوز چند ثانیه نگذشته که مانیتور آئینه ی مُچیم به صدا در میاد و تصویر شباهنگ هم ظاهر میشه . امید وارم شباهنگ ، امشب اعصاب داشته باشه .

چهره ی جن هوازی ای که زن هیکلی و چهارشونه ای به نظر میرسه ، صفحه ی کوچیک مانیتورم رو که بی شباهت به یک ساعت مچی نیست رو پر میکنه . لباسی شبیه لباس من پوشیده که فقط رنگش سورمه ای و مشکیه .

با صدای زنونه ، اما کلفتی میگه : امیدوارم خودت قبل از ما متوجه فرارش شده باشی !

با تته پته میگم : بله فرمانده ، بعد از جیم شدنمون توی بیمارستان دیگه تو محل قرار ظاهر نشد .

-مگه بهش دستبند زده بودی؟

چشمای مشکی و درشتش گشاد میشه . صدا دار آب دهانمو قورت میدم و میگم : حقیقتش ، من... من... پرونده شو که مطالعه کردم... راستش... ظاهرا توی شیش ماه گذشته بیشتر از پنج بار ازش بازجویی شده و هر بار همکاری لازم به عمل آورده .

شباهنگ نگاه عاقل اندر سفیهی بهم میندازه و میگه : توی کافه ی نیمه جون ... تا طلوع خورشید برش گردون .

شباهنگ ، نگاه عاقل اندر سفیهی بهم میندازه و میگه : توی کافه ی نیمه جون ... تا قبل از طلوع خورشید برش گردون !

و بدون هیچ حرف اضافه ای ، مانیتور خاموش میشه . نگاهی به آسمون میندازم .

پسر بچه ی گیاه زی ای که با مادرش از کنارم رد میشه ، بهم احترام نظامی میداره . لبخند بی جونی میزنم و به طرف کافه به راه می افتم .

از پشت شیشه ی بخار گرفته ، داخل قهوه خونه رو دید می زنم . قهوه خونه ی سنتی آدما ، جوّ جالبی داره . چن تا نیمکت باریک چیده شده و مردم میان و پشتشون میشینن و قلیون و چای سفارش میدن . بعضی هاشون سیبیلای کلفت و قیافه ای خشن دارن . یه عدد ایشون لباسای کثیف دارن . مردی که کلاه مردای لات قدیم رو سرشه با ژست خاصی قلیون میکشه که بیا و ببین!

مرد شکم گنده ای که پشت سماوره ، مرتب استکان نعلبکی میشوره و چایی میریزه . اما این جا فقط یه قهوه خونه ی معمولی نیست . نگاهی به راه پله ای که به زیر زمین ختم میشه میندازم . از پله ها پایین میرم . چن تا خانوم جوون از کافه بیرون میان و با تعجب به من نگاه میکنن . بی اعتنا از کنارشون رد میشم . جلوی در می ایستم . تابلوی جن نما و چشمک زن کافه ی نیمه جون رو نگاه می کنم . لباس نظامیم رو در میارم و تا میکنم . بافت موهام رو باز میکنم و از در کافه رد میشم .

دو سال قبل...

با افتادن تانکر توی یه دست اندازی کوچیک از خواب بیدار میشم . اول از همه نگاهم به فرشته میوفته که رو به رومه و به خواب عمیقی فرو رفته . اسما ، سرش رو گذاشته رو شونه ی فرشته و خوابیده . نگاهی به ضحی و سهیلا میندازم که اونا هم خوابیدن . سهیلا دهنش دو متر بازه و به عقب تکیه داده . ضحی هم که به کوله پشتیش تکیه داده ، همچنان نگرانی توی چهره اش پیداست و این در حالیه که خوابیده !

کش و قوسی به بدنم میدم از پنجره به بیرون نگاه میکنم . تانکر بزرگ سیاه رنگی تو لاین بغلی در حرکت . لبخندی می زنم . نگاهی به ساعت میندازم . ساعت 3 عصره . مطمئنا الان مامان و بابا و رامبد و سنا خوابیدن .

وای خدا! چقد دلم برای سنا تنگ میشه...

کوله پشتیم رو باز میکنم و پاکت نخود بو داده رو طوری که زیاد صدا تولید نکنه ، به آرومی بیرون میارم . توی حین بیرون آوردنش ، دندونام رو رو هم فشار میدم و با چشمای قلمبه حواسم به این چهار تاس که از خواب بیدار نشن .

به آرومی در محاله ی پاکت رو باز میکنم ، دستمو یواش میبرم توش و یه مشت نخود بوداده بر میدارم . یکی نیس بگه آخه تو مجبوری تو این وضعیت بلومبونی شکموا!

نخودها رو تو دهنم میریزم . حالا تو فکر اینم که چجوری بجوم که صدا نده .

خرت،...یهو هر چهارتاشون از خواب می پرن و

خرت ، ...یهو هر چهارتاشون از خواب میپرن و با تعجب به من نگاه می کنن .

ینی از خجالت آب میشم . سر پاکتو تو دستم مچوله میکنم و با لبخند احمقانه ای به چهارتاشون نگاه می کنم . یهو هر چهارتاشون می زنن زیر خنده . سرمو پایین میندازم و بقیه ی نخودا رو باهاشون شریک میشم . سهیلا از جاش بلند میشه و میگه : من تشنم شد برم یه چیزی بخرم ، ...

با اشاره به اسما میگه : تو که مثل همیشه نوشابه ی مشکی ...فرشته تو چی میخوره ؟

-دوغ!

سهیلا که از سلیقه ی فرشته حالش به هم می خوره میگه : وه! ...

و صورتشو جمع میکنه و میگه : تو چی می خوری ؟

به من اشاره کرد ؟ اول تعجب می کنم و میگم : من؟!

هر چهارتاشون سرشون رو به علامت تایید تکون میدن .

دستپاچه میشم و میگم : من چی ؟...

سهیلا با بی حوصلگی میگه : چی می خوری ؟

کمی فکر می کنم و میگم : دلستر ، ...دلستر انگوری!

سهیلا جیغی از خوشحالی میکشه و میگه : ایول ! سلیقت مثل خودمه .

اول یه حس بدی بهم دست میده . درست مثل یه پسر عاشق میمونه که به یه شباهت خاص ، بین خودش و معشوقه اش پی برده باشه ...ایش...

ضحی هم در آخر با کلی افاده میگه : من فقط یه بطری آب معدنی می خوام .

سهیلا : باشه ، باشه ...دیگه چیزی نمی خواین ؟

همه با سر میگیریم نه .

وقتی که هر کدوم نوشیدنی هامون رو می خوریم اسما رو میکنه به سهیلا و میگه : سهیل ! بخون...

-چی بخونم ؟

با تعجب میگم : بخونه ؟ !

دوباره هر چهار تاشون بهم زل می زنن .

سهیلا چشماشو می بنده و یه ژست خوانندگی میگره . وای خدا ! عینهو پسرا می مونه . حتی صداش!

چطور دلت اومد بری

بعد هزار تا خاطره

تاوان چی رو من میدم

این جا کنار پنجره

چطور دلت اومد بری

چطور تونستی بد بشی

تو اوج بی کسیم چطور

تونستی ساده رد بشی

چطور دلت میاد با من

این جوری بی مهری کنی
 شاید همین الان تو هم
 داری به من فک می کنی
 چطور دلت اومد که من
 این جوری تنها بمونم
 رفتی سراغ زندگیت
 نگفتی شاید نتونم
 دلم سبک نشد ازت
 دلم هنوز می خواد بیای
 حتی با این که میدونم
 شاید دیگه منو نخوای
 بذار که راحت کنم
 از توی روایات نمیرم
 می خوام کنار پنجره
 به یادت آرام بمیرم

.
.
.

ساعت هشت شبه که به اردوگاه می رسیم . مسافرا با قیافه هایی خواب آلوده و چشمایی پف کرده از تانکرا پیاده میشن . تعدادی کومولوس بزرگ ، آماده ی حرکت به سمت زمین هستن . با چهارقلو ها به طرق یکی از کومولوس ها میریم . بالاخره جا گیرم نمیداد و کف کومولوس میشینم . من بدبخت هیچ وقت جا گیرم نمیداد . آیینی جیبی ها دونه دونه زنگ می خوره و بچه ها مشغول صحبت با والدینشون میشن . مسئول کومولوس که یه جن لجنی رنگه و خانم جوونی به نظر میرسه ، جلوی همه می ایسته و با تعجب به من بخت برگشته ی آسمون جل نگاه میکنه و بعد سخنرانی تاریخیش رو آغاز میکنه : سلام بچه ها! ...به پاسارگاد خوش اومدین ، امیدوارم که پروازتون راحت بوده باشه .

بروشورایی که الآن بهتون میدیم رو خوب مطالعه کنید . قوانین اردوگاه رو رعایت کنین . لباسای فرم رو از فردا بپوشین . وسایل خطرناک رو جلوی در تحویل بدین . در ضمن ، رنگ مو ، لباس جیغ و آرایش هم ممنوعه! صدای اعتراض افراد داخل کومولوس بلند میشه . من که اعتراضی ندارم . نمی دونم چجوری جلوی خنده مو بگیرم . وای خدا ! چه باحاله این جا!

کومولوس با تکون زیادی حرکت میکنه و مثل آسانسور به پایین میره . جن گیاه زی ای همین اول راهی اوق میزنه و هر چی که خورده بالا میاره . بیچاره ...

روی سطح صافی به آرومی فرود میایم . تلوتلو خوران به سمت در خروجی کومولوس میریم .

اول از همه متوجه تور ماه میشم که تمام محوطه رو روشن کرده . چه جای زیبایی ! چه ابهتی ! چه شکوهی!

فضای بسیار بزرگی که پر از رفت و آمد اجنه است . چند برج بزرگ و کاخ های مرمت شده ی کورش کبیر . آدما حتی فکرشم نمی کنن که ما یه همچین چیزایی رو روی اضافه ی کاخ های تخریب شده ساخته باشیم . از تپه پایین میایم و با راهنمایی خانومه که برامون سخنرانی کرد به طرف یکی از کاخ ها میریم .

وارد طبقه ی هم کف کاخ میشیم . پنج نفر ، پنج نفر به طرف اتاق ها میریم . من و چهارقلو ها هم توی یه اتاق می ریم . اتاق بزرگیه و دو تا تخت دو طبقه و یه تخت تکی داره . پوشیده از علف خشکه و دیوارا با گل رس پوشیده شده . سه تا کمد دیواری شیک و زنگ زده وجود داره و میشه گفت یه اتاق همه چیز تکمیله .

عنکبوت سیاه و پشمالویی که از سقف آویزونه با لبخند به ما خوشامد میگه . سهیلا که نمی دونم این زبون دومتریشو از کجا آورده به عنکبوتنه نزدیک میشه و میگه : به جای این چرت و پرتا به ما کمک کن پشمالو!

ضحی نزدیکش میره و میگه : نه سهیل! این الکیه ! درواقه یه دوربینه !

سهیلا رنگ از روش می پره و ما هم گرچه از شنیدن این خبر ناراحت میشیم اما به حالت سهیلا می خندیم .

ساعت از ده شب گذشته که برای شام خوردن به طبقه ی بالا میریم . جایی که بقایای ستون ها و کف سنگی هنوز قابل مشاهده اس . روی سنگ های باقی مونده ، ستون های جن نما ، با ظرافت خاصی ساخته شده و همه جا با تابلو های جن نما تزئین شده . میز های دایره ای درست مثل تالار عروسیه آدما در همه جای سالن چیده شده . با چهارقلو ها سر یکی از میز ها میشینیم . ضحی رو به ما میگه : خشایث دو رگه اس ، مامانش گیاه زیه و باباش هوازی .

صدای تعجب ما چهار نفر توی سر و صدای داخل سالن گم میشه . لحظه ای بعد با روشن شدن ویدئو کنفرانس بزرگ انتهای سالن ، سکوت برقرار میشه . چهره ی زن میانسالی که به نظرم یه جن خاکستری باشه ، با ابرو های تراشیده ظاهر میشه .

تشخیص جنای خاکستری از جن های دو رگه ی گیاه زی و هوازی کمی سخته . جنای خاکستری اصیل کمی تیره تر

هستن و نصف عمرشون رو توی کوه های آتش فشانی زندگی کردن .

-به پاسارگاد خوش اومدینامیدوارم سفرتون تا این جای کار بی دغدغه بوده باشه . من شهرزادم ، مدیر کاخ اختصاصی . نکته ی مهمی که دوس دارم همین الان بهتون بگم اینه که این ، اولین و آخرین وعده ی غذایی ایه که ما در اختیار شما میذاریم و از این به بعد وظیفه ی پخت غذا به عهده ی خودتونه .

صدای اعتراض از سالن بلند میشه .

برای غذا پوره ی سیب زمینی می خوریم و سریع به اتاقای خودمون بر می گردیم .

رو به دیوار ، روی تخت دراز می کشم و پاهام رو توی شکمم جمع می کنم . چهارقلوها این قدر خسته هستن که خیلی زود خوابشون می بره .

شبایی که تو رو دارم

توی لحظه سحر میشه

تو هر باری که می خندی

جدایی سخت تر میشه

توی نیستی تازه می فهمم

جدایی ها چقد سختن

ولی نه گفتن آسون نیست

به روزایی که خوشبختم

دوست دارم ، دوست دارم

چیکار کردی با احسام

روزای سختی تو راهه

من این دنیا رو میشناسم

.

.

حسادت میکنه رویا

به روزایی که من دارم

نمی دونی ، چقد گریه

به لبخندت بدهکارم

دوست دارم ، دوست دارم

چیکار کردی با احساسم

روزای سختی تو راهه

من این دنیا رو میشناسم

دو سال بعد

پشت پیشخوان کافه ی نیمه جون ، فرزاد قابل مشاهده اس . لباس هام رو روی پیشخون می دارم و فرزاد هم روزنامه ای دورشون میپیچونه و میگه : میز ته سالن رو میبینی ؟ اون جا نشسته ، ...

-هوم...

در حال رفتن هستم که دوباره میگه : آنیا!

-بله ؟

-سعی کن راضیش کنی با سازمان همکاری کنه . به روش خودت ...

و با نیشخند ادامه میده : به روش دخترا که مخصوص خودشونه .

از نیشخند تنفر آمیزش حاله به هم می خوره . بی شرفا راجب من چی فک کردن ؟

فک کردن من یه هرزه ی بی سر و پام که کارم مخ زنیه ؟

آرش که کاملاً ناراضی به نظر میرسه ، پشت میزی نشسته . نزدیک میز میشم و میگم : اجازه هس ؟

پوزخند تحقیر آمیزی می زنه و نگاهش رو به سقف خیره میکنه .

هنوزم به این فک می کنم که همین الان جیم شم و ماموریت رو بی خیال شم .

دستبندم رو در میارم و روی میز میذارم و میگم : من دستبندمو آورده بودم .

باز هم پوزخند می زنه و سعی میکنه بیشتر منو ریز کنه .

-ببین آرش ، میدونم خیلی عصبانی هستی ، ولی من می خوام یه حقیقتو بهت بگم .

بالاخره دهن باز میکنه و میگه : اصلا حال و حوصله ی حرف مفت رو ندارم .

بالاخره دهن باز میکنه و میگه : اصلا حال و حوصله ی حرف مفت رو ندارم . ببین خانوم پلیسه ، قبل تو هم چن تا دختر دیگه اومدن ، فک نکنی با شیرین زبونی خامتون میشم . واقعا که شما جنا از دخترایی که آدمن بدترین! کل هوشتون برای حرف کشیدن از زیر زبون مجرماتون همینه ؟!

عین ماست به صندلی می چسبم . حالا چی بگم ؟

عین بدبختا میگم : من که نیومدم مُختو بزنم ، تو اصلا میدونی من کیم ؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم میندازه و میگه : از تو بچه تر نبود بفرستن ؟

الآنه که اشکم در بیاد .

-اگه بهتون نگفتن باید بگم که ما هفت سال تو ویلای شمالتون زندگی می کردیم .

یه لحظه میره تو فکر ، بعد با یه طعنه از فکر بیرون میاد : خونه ی مُفت ! باید بهتون خوش گذشته باشه !

با صدای نه چندان بلندی میگم : اصلا هم بهمون خوش نگذشت با اون خونه ی زشت و بی ریختتون !

-خیلی حاضر جوابی!

-نیستم!

-تو این زبونو نداشتی چیکار می کردی ؟!

-هیچکار!

نگاهمون سمت جنای دیگه میره که از سر میزاشون با تعجب به ما نگاه می کنن . از خجالت در حال بخار شدنم .

دو سال قبل...

چند روز اول ، توی پاسارگاد زیاد دلچسب و جذاب نبود . لباسای بی ریختی بهمون دادن که واقعا افتضاحه . یه رنگ قهوه ای زشت داره . یه کت و دامن و یه کلاه که مثل کلاه مهماندارای هواپیما میمونه . ما توی کاخ اختصاصی اقامت داریم . شهرزاد روی موهای کسایی که رنگ مو زده بودن یه ماده ی عجیب و غریب ریخت که باعث شد همه ی رنگ

موهاشون بره . البته موهای یکی از دخترا که اونو شرابی کرده بود به رنگ قرمز فسفری افتضاحی در اومد که مجبور شد توی زیر زمین دوباره اونا رو رنگ کنه .

توی جوی های بوستان که فاصله ی زیادی با تل تخت نداشت ، پر از رنگای عجیب و غریب شده بود و اون جا بود که برای اولین بار خدا رو شکر کردم که موهامو رنگ نکردم .

خشایث دیشب همه رو توی تل تخت جمع کرد و برامون سخنرانی کرد . آدم جالبی نبود . بیشتر منو یاد گورکنا مینداخت . پسرا توی کاخ بار عام سکونت دارن . کاخ بار عم زیاد از ما فاصله نداره . واقعیت افتضاحی که این جا وجود داره اینه که دخترا مجبورن خودشون غذاشون رو آماده کنن و پسرا مجبور به این کار نیستن . البته برادر چهارقلو ها هر شب براشون یواشکی غذا میاره . خوش به حالشون ! البته برادر بعضی از دخترای دیگه هم همین کارو براشون انجام میدن . البته چن نفرم این طور که سهیلا میگه اصلا برادرشون نیست . بگذریم!

پسرا هر شب از ساعت 10 تا 12 فاصله ی بین کاخ بار عام تا مقبره ی کورش رو پیاده روی می کنن ولی ما می تونیم سریع تر به اون جا منتقل بشیم . فکرشو کنید! در حالی که پسرا با چهره هایی عصبانی به ما خیره شدن ، از بالای سر اونا پرواز کنیم و خودمون رو به صف شبانگاه برسونیم .

این جا خیلی جذابه ! کلاسای ما از فردا شروع میشه و من کمی استرس دارم . چن تا از معلما رو هم دیدم . به نظر میرسه جنای خوبی باشن . علاوه بر نامه ، منتظر ایمیل ها و تماس های من باشین . خیلی دوستون دارم !

آنی!

نامه رو توی پاکت میذارم و به طرف دفتر انسان بالدار جیم میشم .

نامه رو توی پاکت میذارم و به طرف دفتر انسان بالدار جیم میشم . ساعت 1 بعد از نصفه شبه . از کاخ بار عام ، صدای جشن میاد . پسرا هر شب جشن دارن ، حالا جشن چی ، خدا میدونه !

باد سردی توی محوطه می وزه . پالتوم رو محکم تر دور خودم میپیچونم . دفتر انسان بالدار به کاخ دروازه و مقبره ی کورش خیلی نزدیکه . اطراف مقبره ی کورش مشعل های زیبایی قرار گرفته و هر شب صد ها جن از سراسر دنیا به این جا میان . اونا حتی گاهی به ما کارت پستال میدن . دیشب یه جن سورمه ای رنگ که از اسکاندیناوی اومده بود رو دیدم . لباسای عجیبی پوشیده بود و با حیرت به کاخ های بنا شده توسط اجنه نگاه می کرد .

دفتر انسان بالدار ، پر رفت و آمد ترین جای مدرسه محسوب میشه . اولین باره که برای پست کردن نامه به این جا میام . سالن بزرگی مثل سالن بانک داره . بوی جوشونده ی بهار نارنج توی دماغم می پیچه . کف زمین حالت شیشه ای داره و وسط سالن ، آخرین تکه سنگ به جا مونده از هنر دست آدما در حال خود نماییه . به تکه سنگ نزدیک می شم . با شگفتی به تصویر حک شده روی دیواره ی کوتاه نگاه می کنم . چه مرموز و حیرت انگیز!

مردی قد بلند که لباس بلندی پوشیده و دستاش رو به حالت نیایش جلوی خودش گرفته . دو بال بزرگ و قدرتمند و

چیزی شبیه ظرفی پر از اشیای عجیب و غریب که بر روی سرش بالا اومده .

کتیبه ی بالای سرش خودنمایی میکنه . معنی کتیبه ی سه زبانه در کنارش نوشته شده : من کورش، شاه هخامنشی صدای برخورد ظرفی با زمین از آبدار خونه به گوش می رسه . سرم رو بر می گردونم و به اطراف نگاه می کنم . هر کدوم از کارکنان ، توی بوفه های مخصوصشون به کار دانش آموزا رسیدگی می کنن و از اون جایی که دفتر شلوغه ، کسی متوجه فضولی من نیست .

بروشوری رو از توی جعبه ی کنار نقش انسان بالدار بر میدارم . توی صفحه ی سوم بروشور با خط کلفت نوشته شده : نقش برجسته نشان دهنده ی مردی است با ریش انبوه و چهار بال . وی رو به سمت چپ یعنی به سوی مرکز بنا دارد . این مرد تاجی دارد که به یک کلاه شیار دار کاملا چسبیده به سر ، وصل است . تاج بر روی شاخ های بلند و تابدار یک قوچ حبشی بین دو مار کبری پشت به هم که هر یک گوی کوچکی را به نماد خورشید بر سر دارند ، قرار گرفته است . سرم رو از روی بروشور بلند میکنم و یه بار دیگه با تعجب به مرد بالدار نگاه میکنم .

-به نظرم بهتره بی خیال اون بروشور بشین .

با ترس سرم رو بر می گردونم . خودش ، همون پسره اس! همون که تو جشن نامزدیه ندا اومده بود و برای گزینش هم توی جزیره بود .

-اُم ...سلام، شما...!؟

-سلام خانوم...، انگار هر جایی که شما هستین منم باید مزحمتون بشم .

-بله...اوه نه!

خاک به سرم ! چی پروندم! نگاش کن تو رو خدا ! داره زیر لب بهم می خنده . کمی جلوتر میاد و با اشاره به انسان بالدار میگه : خودتون یه نگاه به نقاشی بندازین . چی می فهمین ؟

وای خدا چه سوالای سخت سختی ! حالا چی بگم ؟

-خب...یه آدم که بال داره...

-اولین اشتباه همین ، اون اصلا یه انسان نیست .

کمی توی فکر می رم : درسته ! خب پس...اون چیه ؟

ژست جالبی میگیره که یعنی من الآن خودم تنهایی این موضوعو کشف کردم : اون یه جنه و این بالای بزرگ می خواد وجه تمایز ما با آدما رو نشون بده . درسته که ما در حالت عادی بال نداریم اما قادر به پرواز که هستیم !

با تکون دادن سرم حرفاشو تایید می کنم . کمی به چهره اش که حالا اونم داره به من و نامه ای که توی دستامه نگاه

میکنه ، خیره میشم . همون رنگ خاکستری جالب. موهاش نسبت به جشن نامزدی کمی بلند تر شده . چشمای برآق و جذابی داره . هیکل پُر و چهار شونه ای داره . دماغ کشیده و باریکی داره . بهش میاد جن باهوش و زیرکی باشه .

کم کم لبخندش ، تبدیل به نیشخند میشه . سرمو با خجالت تکون میدم تا از خلسه بیرون بیام . با تعجب می پرسم : شما منو از کجا میشناسین ؟

-هه...نکنه یادتون رفته برای گزینش پیش خودم اومدین !؟

-او...بله ، اما شما تو جشن نامزدیه دوست من اومده بودین و الآن هم اینجا ، شما ...

-می تونید منو آرین صدا کنید . اون دیدارا کاملا اتفاقی بوده . منو می تونید توی کاخ تُل تخت پیدا کنید . دفتر شماره ی 590...

-اوم ...حتما اگه مشکلی پیش اومد مزاحمتون می شم ...

-از آشنایی باهاتون خوشحال شدم ، فعلا خداحافظ...

فورا جیم میشه و میره . با همون لبخند مکش مرگ ماش! توی آیینی ی روی دیوار یه نیگا به خودم میندازم . کجای من به دختری می خوره که چراغ سبز میدن ؟ هان؟ آرین راجب من چه فکری کرده ؟ ینی از من خوشش اومده ؟ نه بابا آخه ما چیمون به هم میاد ؟ من با این قیافه و اخلاق ساده ، اون با اون همه شخصیت و غرور . واقعا چقد با شخصیتیه جون تو! وای من چم شده دارم با خودم حرف می زنم ، برم این نامه رو پست کنم دیگه !

دو سال بعد ...توی کافه ی نیمه جون ، رو به روی آرش ، پشت میز ته کافه ،

دقایقی توی سکوت میگذره . زیر چشمی نگاهی به فرزند میندازم که پشت پیشخون در حال صحبت با یه دختره . کاملا متوجه وضعیت میشه . اگه ماموریت امشبو انجام بدم ، دیگه با خیال راحت میرم تعطیلات ، البته اگه شانس بیارم .

نگاهی به چهره ی آرش میندازم . خیلی عصبانیه . بایدم باشه ...توی این مدت همش مورد بازجویی قرار گرفته ولی حاضر به همکاری نشده . الانم حتما میدونه هر جا بره پیداش می کنن . خدایا ! حالا چجوری راضیش کنم ؟

فرزاد صدای موسیقی رو بلند میکنه :

من همینم بی تو ، سایه ای سردرگم

بی خیال دنیا ، نا امید از مردم

من همینم یادی ، از نفس افتاده

با پری خون آلود ، در قفس افتاده

عطر آوازم را می تکانم در باد

خسته ام از دیوار ، خسته از فریاد

آرش سرش رو بالا میاره و میگه : شما جنا هم از این چیزا گوش میدین ؟

-چی ؟ ...آهان! خواننده های شما به مراتب از خواننده های ما خیلی بهترن ، اما میدونین ، فرهنگستانامون ، گرایش ما به آهنگهای پاپ آدما رو یه جور تهاجم فرهنگی می دونن .

میزنه زیر خنده . ینی من چیز خنده داری گفتم ؟

من همینم بی تو ، آرزویی ناچار

تکه ابری تنها ، سنگی از یک دیوار

ساده باشم یا نه ، وقتی آدم تنهاست

بی تو بودن دشوار ، با تو بودن روياست

بی تو سرگردانم در مدار دنیا

میگیرم از خود ، عاشقی نا آرام

دهن قفل شدم رو باز می کنم و میگم : این که گفتم ما هفت سال تو ویلاتون زندگی کردیم واقعی بودا !

سری تگون میده و نیشخند می زنه .

آهنگ آرومی شروع میشه :

آن چشم ها هنوز ، رهایم نمی کنند

فکری به حالدغدغه هایم نمی کنند

آن چشم های آبیہ دریائیت هنوز

از ساحل سکوت رهایم نمی کنن

سخت تو بحر آهنگه ، حرفمو ادامه میدم : ما نمی خوایم شما رو اذیت کنیم ، ما به مشکل بر خوردیم و شما تنها کسی هستید که می تونه به ما کمک کنه .

بازم سرشو با همون نیشخند حزن دار تکون میده ، حاضرم شرط ببندم که حتی یک کلمه از حرفام رو نمیفهمه و آهنگی که داره پخش میشه اونو یاد چیز ناراحت کننده ای انداخته که چشماش خیس شده .

من دفتری پر از غزل ،...از ترانه ام

لب هایت عاشقانه هجایم نمی کنن

آواز گام های غزل ساز تو چرا

از انهنای کوچه صدایم نمی کنند

-خواهش می کنم به ما کمک کنین تا همایونو پیدا کنیم .

من زخمیه هزار زبان تغزلم

آن دست های گرم دوایم نمی کنن

آن خاطرات گم شده در ذهن باد ها

یک لحظه بی تو ، از تو جدایم نمی کنند

آن چشم ها که عامل ویرانیه مند

یک قطره گریه نیز برایم نمی کنند

آن چشم ها هنوزرهایم نمی کنند

فکری به حالدغدغه هایم نمی کنند

آن چشم های آبیّه دریائیت هنوز ، یک قطره گریه نیز برایم نمی کنند

سکوت سنگین و بدی برقرار میشه . سرش هنوز پایینه .

دستبندم رو به جلوش هل میدم و میگم : به من اعتماد کنین ، بعد از این که همایونو پیدا کردیم ، دیگه کاری به کار شما نداریم .

سرش رو دوباره بلند میکنه و میکنه . چشماش ، خمار و غمگینه . ینی از دست من ناراحتیه ؟ اصلا حواسش به حرفای من بود ؟ چشماش که چیز دیگه ای میگه ...

با صدای آرومی به حرف میاد : من یاد برگردم ...تا بتونم کمکتون کنم .

دو سال قبل ، کاخ اختصاصی ، خوابگاه

عصر ، راس ساعت 6 از خواب بیدارمون می کنن . سهیلا در حال فحش دادنه و فرشته بُرسی رو تند تند توی موهاش میکشه . لباس فرم رو از زیر تختم بیرون می کشم و فوراً می پوشم .

زود تر از چهار قلو ها به راهرو می رم و به دخترای دیگه که با دلهره توی راهرو ریختن نگاه می کنم . یکی از اونا که لباساش ، تو همین دو روز حسابی چروک شده ، با هیکل چاقش ، مرتب می خنده و رفقاش رو مسخره می کنه .

جمله هایی مثل : وای! چه غلطی کردیما! ... وای! دوباره شروع شد ، از اتاق ها شنیده میشه . سرم رو داخل اتاق خودمون می برم . چهار قلو ها مرتب این ور و اون ور اتاق می پرن . سهیلا مدام فحشای بد بد به شهرزاد میده . شهرزاد ، بنده خدا ، تو همین چن رو چقد دشمن پیدا کرده ...! ساعتی بعد ، همه توی محوطه ی اطراف مقبره صف گرفته ایم . خورشید در حال غروب کردنه . دخترا و پسرا تو ستون های مجزاً صف گرفتن . لباس فرم پسرا یه جور کت و شلوار انعطاف پذیر قهوه ایه . یه جور نارنجیه چرک ! خوش بحالشون ! از این کلاهای مسخره هم روی سرشون نیست . اما همه ی اون پسرای که موهاشون رو بلند کرده بودن رو مجبور کردن که کدل کوتاه و مردونه بزنن .

خدا میدونه موقع کوتاه کردن موهاشون چه وضعی بوده . سهیلا از داداشش شنیده بود که می گفت یکی از بچه ها با مرد گامبویی که اومده بود موهاشون رو کوتاه کنه گلاویز شده . ولی بعدش دسته دسته مو های قیچی شده از کاخ پسرا بیرون میاوردن . اما حالا همه چی به نفع پسراس ! معلوم نیس چقد به تریپ بی ریخت ما می خندن .

مشعل های جن نمای اطراف مقبره یکی یکی روشن میشه . خشایث جلوی مقبره ، درست بالای پله ها ، قابل مشاهده اس . لباس خاصی نپوشیده و فقط یه عصای عجیب و غریب داره که بیشتر بهش یه حالت روحانی داده . شاید این حالتش مخصوص جنای خاکستری باشه و کلا تموم جنایی که تو کوه های آتشفشانی زندگی می کنن همینطوری عجیب و غریب باشن .

سکوت عجیبی برقراره و باد ، سوز دار تر از قبل می وزه و هر از چند گاهی ، صدای سرفه ی خش داری از گوشه و کنار صف ها ، سکوت صف شبانگاه رو میشکونه .

جن گیاه زی ای که تو صف کناریم قرار داره ، سعی میکنه با بالا کشیدن سرش ، اتفاقای جلوی صف رو ببینه . نگاهم رو دقیق تر میکنم . شهرزاد مشعلی رو روی پایه ی بلندی جا سازی میکنه و به طور ناگهانی تعداد زیادی جن طلایی رنگ در اطراف مقبره ظاهر میشن و با ریتم آهنگین و زیبایی ، شروع به خوندن سرود زیبایی می کنن . تمام اردوگاه شگفت زده به نظر میرسه .

با تموم شدن آهنگ ، از خلسه بیرون میایم و خشایث پشت تریبون میره تا سخنرانی کنه . صداش به طور واضح نمی رسه .

-آقایون و خانوم ها ، به پاسارگاد خوش اومدین . همون طور که اطلاع دارین ، کلاس هاتون از امشب شروع میشه . کلاسای ترم اول بر اساس رشته ی شما در دوره ی تحصیلات مقدماتی دسته بندی میشه . برای امشب از ساعت 8 تا

10 رشته های نجوم و ریاضی ، ساعت ده و نیم تا 12 و نیم رشته های فلسفه و فنی و ساعت 1 تا 3 صبح هم رشته های ادبیات و هنر...

صدای پیچ جمعیت بلند میشه . خشایث با آرامش ادامه میده : شماره ی کلاس ها توی تابلوی اعلانات تل تخت مشخصه .

و بعد با اشاره به شهرزاد میگه : شما حرفی ندارید ؟

شهرزاد هم از خدا خواسته جای خشایث رو پشت تربیون میگیره و با صدای نخراشیده اش شروع به حرف زدن میکنه : شما همتون مث بچه های خودم میمونین ، سعی کنین نظم اردوگاه رو حفظ کنین ...

دختری توی صف کناری میگه : آه...مگه ما بچه ایم !

صدای پیچ دوباره بلند میشه . ظاهرا بقیه هم ، داره حالشون مثل من از توصیه های بچه گانه ی شهرزاد به هم می خوره .

در نهایت خشایث میون حرف شهرزاد می پره و میگه : می تونید پراکنده شید.

در عرض 1 ثانیه محوطه خالی از جمعیت میشه و من که تا ساعت 1 کلاس ندارم ، به خوابگاه بر می گردم و آیینه جیبیم رو بیرون میارم تا یه زنگی بزنم .

ضحی با موهای دم اسبیش تو اتاق ظاهر میشه و با بی حوصلگی همیشگیش خودش رو روی تختش میندازه . آیینه رو ، رو به روی صورتم میگیرم .

-سلام آنی ! خوبی ؟

-سلام سنا ، چطوری ؟ چه خبرا !

-وای آنی ! چقد تغییر کردی !

-خیلی بی ریخت شدم مگه نه ؟

-نه ، با اون کلاهد خیلی باحال شدی !

-داری مسخرم می کنی ؟

-نه به خدا ، اون جا باحاله ؟ ازتون کار می کشن ؟

-چی ! نه، برای چی ازمون کار بکشن ؟ نکنه چون اردوگاه فک کردی ازمون کار میکشن .

-آره دیگه ، مگه این طوری نیس ؟

-نه بابا! حالا بعدا برات تعریف می کنم . مامان اینا خوبن ؟

-آره.

-الا» کیا خونه ان؟

-مامان و رامبد ،کی بر می گردی آنی ؟

-اوه ... تازه اولشه ، ببینم ، نکنه دلت برام تنگ شده ؟

-معلومه که نه ، ببین مامان داره صدام می زنه ، بعدا باهات تماس می گیرم باشه ؟

-باشه ، فعلا خدافظ.

سهیلا با سر و صدای زیاد ظاهر میشه و با تعجب به من و ضحی نگاه میکنه .

-شما ها اینجائین ؟ ببینم دختر تو مقدماتی چی داری ؟

این الان به من گفت دختر ؟

ضحی همون طور که رو به دیوار ، روی تخت دراز کشیده ، منجرانه میگه : خجالت بکش سهیل ، اسمش آنیاس.

خنده ی الکی ای سر میدم و میگم : اشکال نداره . من ادبیات خوندم ، شما چی ؟

سهیلا خودش رو روی زمین میندازه و کلاهش رو گوشه ای پرتاب میکنه و میگه : راستش من هنر خوندم ، ضحی

فلسفه خونده ، اسما غنی خونده ، فرشته هم ادبیات ، داشمون هم ریاضی خونده .

دهنم دو متر باز میشه . آخه اینا چیشون به پنج قلو می خوره ؟ چه تفاهمی!

ضحی بر می گرده و میگه : تعجب نکن عزیزم ، این تازه یکی از تشابهات ماست .

سهیلا شلیکی می خنده ، ولی من هنوز تو شوکم .

-اون روز که توی ویزارد ایر دیدمتون ، پیش خودم گفتم چه خواهر و برادرای پایه ای هستین .

سهیلا چشماشو گرد میکنه و میگه : تو ما رو دیدی ؟

-آره ، حتی مامان و بابا تونم دیدم !

سهیلا دوباره می خنده . ادامه میدم : راستش مادرتون خیلی توجهمو جلب کرد .

هر دو تاشون با هم می گن : چرا ؟

به خودم صد تا لعنت و نفرین می فرستم که چرا این حرفو زدم . آب دهنمو قورت میدم و میگم : راستش نمی دونم ،

ظاهرشون فرق می کرد ، مادرتون از چه نژادیه ؟

ضحی با ملایمتی که انتظار نداشتم میگه : مامانمون هم هوازیه فقط چون بیست سال از عمرش رو توی پالایشگاه زندگی کرده ، اینطوری هیכלی شده .

-واقعا جالبه ! من نمی دونستم .

دقیقه ای بعد فرشته و اسما هم به ما ملحق میشن . دو ساعت تموم ، یه ریز با هم تعریف می کنیم و از خاطراتمون میگییم .

نزدیکای ساعت ده و ربع اسما و ضحی میرن سر کلاسشون . فرشته و سهیلا هم میرن تا نامه شون رو پست کنن .

پاکت نخود بو داده ای که دیروز خریده بودم رو از توی کیفم در میارم و به راهروی خوابگاه می رم . از پله ها بالا میرم و وارد سالن میشم . دختر ها ، دسته دسته ، گوشه و کنار سالن یا پشت میز ها با هم حرف می زنن و چند دقیقه یکبار می زنن زیر خنده .

چن تا نخود بو داده تو دهنم میذارم و به پنجره ی انتهای سالن نزدیک میشم .

توی محوطه ی باز ، کمی دور تر از کاخ اختصاصی ، پسر ها در حال کشتی گرفتن هستن .

مربی شون خودش رو حسابی باد کرده و دو الف دو الف ، پسر رو وسط میاره تا کشتی بگیرن . یکیشون گیاه زیه و یکی دیگه هوازی . اول رو به روی هم وا میستن و خودشونو باد میکنن . هوازیه حسابی گنده میشه و اندازه اش به سه ، چهار متر می رسه . گیاه زیه عین کوفته قلقلی میشه و به سختی سعی می کنه تعادل خودش رو حفظ کنه .

جهانگردای خارجی ، بالای تپه ، کشتی رو نگاه می کنن و با آینه جیبی هاشون فیلم می گیرن .

اولین ولتاژ رو گیاه زیه روونه می کنه اما هوازیه فوراً جا خالی میدو و رشته های طلائی الکتریسیته به سنگی بر خورد میکنه و سنگ ، تکه تکه میشه .

گیاه زیه که با این ضربه پس میوفته ، تلو تلو خوران دوباره سعی می کنه خودش رو باد کنه اما هوازیه فوراً خودش رو روی گیاه زیه میندازه و نور درخشانی از وسط میدون کشتی بلند میشه . صدای خوش حالی هوازیای اون اطراف بلند میشه و رفقای گیاه زیه ، کمکش می کنن تا بلند شه .

نگاهم به بوستان دخترانه که صد ها متر دور تر از میدون کشتی ، نزدیک کاخ اختصاصی قرار داره جلب میشه .

همه ی دخترا دور شهرزاد جمع شدن . ظاهراً شهرزاد داره با یه نفر دعوا میکنه . وا! ...اون که سهیلاس ! برم بینم چی شده . با سرعت زیاد ، طوری که یه دور تو هوا ملق خوردم ، خودم رو به جمعیت می رسونم و روی تپه ی خاکی فرود میام . صدای شهرزاد دوباره بلند میشه : دروغ نگو ! خودم شنیدم دوستت صدات کرد سهیل!

صدای سهیلا عاجزانه میگه : بابا به چه زبونی بگم ، من دخترم !

-گفتم دروغ نگو! چرا خودتو شکل دخترا کردی؟

وای خدا! شهرزاد فک می کنه سهیلا پسره! ...

به زور خودمو از لای جمعیت رد می کنم و کنار فرشته که با نگرانی به شهرزاد و سهیلا نگاه میکنه، در میام.

شهرزاد دوباره فریاد می زنه: ببین! هر چقدرم تلاش کنی نمی تونی اون صدای کلفتت رو پنهون کنی!

به خودم جرات می دم و بلند میگم: سهیلا دختره!

و محکم می زنم توی کمر سهیلا. سهیلا عصبانی میشه و حسابی به رنگ قرمز و آتشی در میاد تا بهم حمله کنه.

با ترس رو به شهرزاد ادامه میدم: خودتون دیدین که دختره،

فرشته می زنه زیر گریه و بلند میگه: دلتون خنک شد آبرومونو بردین؟

سهیلا خاموش میشه و در حالی که با غضب به شهرزاد نگاه میکنه به طرف خواهرش میره تا اونو آرام کنه.

سهیلا با گستاخی میگه: چیه؟ نکنه انتظار داشتی که مث یه بادکنک باد کنم؟

شهرزاد همه رو پراکنده میکنه و رو به من میگه: تو اسمت چیه؟

با شجاعت میگم: آنیا...

شهرزاد اصلا ابراز پشیمونی نمیکنه و فوراً جیم میشه. همراه با سهیلا و فرشته به خوابگاه بر می گریدم.

یک ربع به یک، به سمت تل تخت پرواز می کنم. محوطه پر رفت و آمد شده. وارد سالن میشم. لباسمو مرتب

میکنم و به طرف تابلو اعلانات می رم.

مقدماتی ادبیات، با معدل 100 کلاس A

با معدل بیشتر از 70، کلاس B

بیشتر از 50 کلاس C

بیشتر از 30، کلاس D

بیشتر از 10 کلاس E

کثافتا! بر اساس امتیاز دسته بندی شدیم! واقعا افتضاحه...

-من میوفتم کلاس A

سرم رو بر می گردونم ، فرشته انگشتش رو روی حرف A فشار میدی و بر می کرده و به من و سهیلا که طرف دیگرش وایساده نگاه می کنه .

سهیلا که اخماش تو همه میگه : ای تو روحشون ! من میوفتم کلاس E

من و فرشته با حالت همدردی به سهیلا نگاه می کنیم . سهیلا به سر تا پای ما نگاهی میکنه و پقی می زنه زیر خنده .

من و فرشته با تعجب به همدیگه نگاه می کنیم و سهیلا میگه : فک کردین من برای این که امتیازم کمه ناراحتم !؟

فرشته عصبانی میشه و میگه : از اولشم می دونستم بی بخاری .

و کلاسر توی دستش رو آروم توی کله ی سهیلا می کوبه!

سهیلا با خنده رو به من میگه: تو هم می ری کلاس A ؟

سرم رو پایین میندازم . حالا از خجالت نمی دونم چیکار کنم . سهیلا با خوشحالی میگه : تو هم میای کلاس E ؟

با کم رویی میگم : نه ، من میوفتم کلاس D.

سهیلا دوباره می زنه زیر خنده و میگه : ای بابا ...بچه خرخون ، این که ناراحتی نداره .

فرشته میگه : بچه ها ! بهتره زود تر بریم سر کلاسامون ، بعدا می بینمتون .

با استرس به دنبال کلاس D به راه میوفتم.

به دنبال کلاس D به راه می افتم . بالای در صورتی رنگی D قهوه ای رنگی با طرح های طلایی ، خود نمایی میکنه . از

سهیلا که وارد کلاس بغلی میشه خداحافظی می کنم و وارد کلاس میشم .

اولین چیزی که توجهم رو جلب میکنه جمعیت کم کلاسه . فقط 6 نفر توی کلاسن . دو تا پسر هوازی ، یه دختر که حسابی تو لاک خودشه . یه پسر گیاه زی تپل و میل و دو تا دختر هوازی که گوشه ی کلاس ، با هم پیچ می کنن . تمام کلاس ، صندلی های دسته دار چیده شده که به نسبت جمعیت 7 نفره مون خیلی زیاده . دور تر از بقیه ، روی صندلی زهوار در رفته ای میشینم . صدای داد و فریاد کلاس E از توی کانال بخاری به گوش می رسه . معلومه کلاس پر جمعیت و شری دارن . صدای جیغ دخترا و گاهی خنده های بلند . وای خدا! یه لحظه صدای داد بلند سهیلا رو میشنوم !

با باز شدن در کلاس ، از توی فکر و خیال بیرون میام . باورم نمیشه . این خود خشایته ! چرا اومده به ما درس بده ؟ از ما باهوش تر پیدا نکرده ؟

همگی با تعجب ، به احترام خشایث از جامون بلند میشیم . دستی روی کلاهم میکشم که ببینم شاخ در آوردم یا نه!

شب ، توی خوابگاه ، همه دورم جمع میشن . فرشته میگه : زود باش بگو! چجوری بود ؟

سهیلا به مسخره می پرسه : جادوگره ؟...ها ؟ ..د بگو دیگه ...

یه دختری که مال یه اتاق دیگه اس میگه : آخه چرا اومده به شما درس بده ؟

سهیلا بلند میگه : حتما یه چیزی توشون دیده که اومده بهشون درس میدی دیگه !

یه دختر گیاه زی که حسابی افاده ای و نچسبه ، دستی زیر موهاش میکشه و با غرور میگه : نیس که تو کلاس D نخبه ریخته...!

با این حرفش بقیه ی دخترای توی اتاق هم می زنن زیر خنده . دوباره خجالت میکشم و سرم رو پایین میندازم .

سهیلا عصبانی میشه و همه رو از اتاق میندازه بیرون و یه سری فحش بوق دار هم میگه !

روز بعد ، وضعیت بدتر میشه و علامت هایی که سطح کلاسمون رو نشون میدی رو به لباسامون وصل می کنن . دیگه از بی آبرویی نمی تونم وقتای آزاد از توی خوابگاه بیرون بیام . آخه این چه کاریه ؟

ساعت 5 صبحه . صدای بچه ها از بیرون خوابگاه به گوش می رسه . کلاس امشب خیلی بیحال بود . خشایث درست مثل یه پیرمرد بیحال و اعصاب خورد کن میمونه و همش ما رو نصیحت میکنه . بچه ها همش سر کلاس چرت می زنن . تا بخواد دو صفحه درس بده ، دیگه کلاس تموم شده . یا میاد شعر حافظ میخونه یا تاریخ کورش کبیر میگه . آخرشم توقع داره ما یه افسر بشیم . این در حالیه که کلاسی دیگه هر شب توی محوطه ی کاخ تمرین می کنن و نمی دونم شاید آخرش با این وضعیت اضافه وزن بگیرم .

سهیلا با سر و صدای زیاد وارد اتاق میشه . خودمو به خواب می زنم . اصلا حال و حوصله ندارم . سر ساکش میره و با سر و صدای زیاد بازش میکنه .

-الو، سلام مامان

...

-خوبم ، خوبم

...

-چی ؟! مامان من نمی تونم!

...

-باوشه باو

...

-بای!

بپاش آنی! الآن چه وقت خوابه؟

با بی حوصلگی میگم: چیکارم داری؟

-پاشو شهرزاد کارت داره!

از جام می پرم و می گم: چیکارم داره؟

-نمی دونم! از همین الآن بهت تسلیت میگم! امیدوارم جان سالم به در ببری!

دور روز بعد، داخل اتاق شخصیم، تو ویلامون!

ساکم رو گوشه ی اتاق میندازم. تعطیلات بدیه، ...این دو روز مرخصی با حرفای شهرزاد زهر مارم میشه. خیر نبینی شهرزاد! ترشی لیتتو بندازم شهرزاد!

آرم جدید کلاس A که از دو روز دیگه باید به لباسم وصل کنم رو توی دستام فشار میدم و برای خوردن عصرونه به طبقه ی پایین می رم.

تا خود صبح با بابا و مامان و سنا میگیرم و می خندیم و از گذشته ها حرف می زنیم. تصمیم دارم امروز یه سری به آرش بزنم. اول یه چند ساعتی می خوابم و بعد می رم.

حدود ساعت 11 ظهر، آینه جیبیم به صدا در میاد و از خواب بیدار میشم. تو خماری و خواب، جیم میشم و جلوی در خونشون، وسط خیابون ظاهر میشم. حالا می ترسم برم داخل خونه، این دختره هلیا بگه این موقع روز این جا چیکار داری!

خودمو شکل گربه می کنم و زیر درخت، بین آشغالا میشینم. ظهر خنکیه و خواب خیلی می چسبه، البته اگه صدای زشت گنجشکا که محله رو گذاشتن رو سرشون بذاره!

بی خیال خواب میشم و پشت کیسه زباله ها، آینه جیبیمو در میارم و با هلیا تماس میگیرم.

-سلام هلی! منو میشناسی؟ آنی ام! خواب بودی؟

-سلام آنی...نه، اومدم بیرون یه کم هوا بخورم. تو کجایی.

-همین دور و ورا، تو کجایی الآن؟

-من با بچه ها اومدم شمال! شرمنده نیومدم خونتون ، خونه ای الان؟ سنا هستش؟

-من که می بینی بیرونم ولی سنا هس.

-پس امشب بیا خونه یه سر همدیگه رو ببینیم .

-باشه . کاری ! باری!

-آنی، کاری داشتی زنگ زدی ؟

-ام...نه ، می خواستم یه مصاحبه ای با مامان و بابات بکنم . برای یه تحقیق ...

-چه تحقیقی؟

-زندگی مسالمت آمیز با آدما ، برای درسم می خواستم .

-آهان...ببین ، بذار خیالتو راحت کنم ، هیشکی خونه نیست ، اگه می خوای مامانم اینا امشب میان ، یه سر برو خونمون ،باهاشون مصاحبه کن.

-باشه ، دستت درد نکنه .

-کاری نداری ؟

-نه حداقل.

هوف ! ...چه نفس گیر ! چه ضایع !

به قیتفه ی اولم بر می گردم و وارد خونه میشم . صدای تلویزیون یه کم زیادی بلنده . بوی غذا هم از آشپز خونه به مشام می رسه ...پوف!...

یه سره وارد اتاق آرش میشم . ا...! ایناهاش! پشت کامپیوتر نشسته ! وای وای وای ! نکنه داره چت میکنه ! با کی داره چت میکنه ؟

نزدیک تر میشم . یه تیشرت طوسی پوشیده با شلوار راحتی خاکستری . موهاشم شونه نکرده ! موی بلند ، ناخن دراز ! واخ و واخ و واخ!

یه مارمولکه نزدیکای سقف داره چرت می زنه ! ای جانم!

لبه ی تختش میشینم و به در و دیوار زل می زنم . اتاقش زیادی دل بازه و اعصابم رو خرد می کنه . تازه از پنجره ی 50 متریش ، یه عالمه نور میاد که چشممو دیگه داره کور میکنه . آخه این چه وضع اتاق چیدنه ، دلم گرفت...

سکوت بدیه ، یه کم دلگیره . چرا اومدم این جا ؟ می خوام کی رو ببینم ؟ آرشو؟ کسی که کوچکترین شانس برای رسیدن بهش ندارم ؟ کسی که از الان تا همیشه آینه ی حسرت من میشه ؟ یه آینه ی دق؟! -گریه نکن دختر خوب ، ...

دو متر از جام می پرم . وای خدا! شهرزاده ...

عین صف شبانگاه ، سیخ وا میستم و سرمو پایین میندازم و با شرمندگی می گم : سلام خانوم ! اومده بودم پیش دوستم ...

خدایا این از کجا فهمیده من این جام ؟ اصن این ، این جا چیکار میکنه ؟ چیکارم داره آخه ؟

تریپ مقبول تری داره و با روح خر خاکی کوچولویی که رو شونش این ور و اون ور میره ، بازی میکنه . لبخند مادرانه ای می زنه و میگه : بار آخرت باشه که به من دروغ می گی !

پناه بر خدا! اینو باش چطور تهدید میکنه ! اول لبخند می زنه ، بعد قاطع و صریح تهدیدشو میکنه ! بابا این دیگه نوبرشه !

ترجیح میدم سکوت کنم . به آرومی ، در حالی که کتش رو روی دستش گذاشته و دست دیگرش داره روح خر خاکی رو نوازش میکنه ، توی اتاق به راه میوفته . یه نیگا به آرش و یه نیگا به من میندازه . -فک می کردم بزرگتر باشه .

برق از سرم می پره . با تعجب می پرسم : کی ؟!

دوباره راه میوفته و تخت رو دور می زنه و به من نزدیک میشه و به آرومی میگه : یور لائو

عین ماست به زمین می چسبم . یهو تو دلم خالی میشه . ببین شهرزاد چجوری داره منو تحقیر میکنه .

چهره ی سنگ شده ی منو که میبینم ، خنده ی افتضاحی سر میده و از اتاق بیرون می زنه . صدای کلفتش از مهمون خونه به گوش می رسه : بیا این جا آنی!

یه نیگا به خودم میندازم ، یه نیگا به آرش . با ترس و لرز به مهمون خونه میرم . شهرزاد هیکل غول تپه اش رو ، روی کاناپه ی کنار مبل بابای آرش انداخته و با بادبزنی مسخره ای خودش رو باد می زنه . صدای تلویزیون هم یه نموره بلند و حسابی رو اعصابه .

شهرزاد با بی حوصلگی ، در حالی که به بابای آرش زل زده میگه : بیا این جا !

با ترس و لرز نزدیک میشم و کنار بابای آرش که شبکه ها رو با بی حوصلگی عوض میکنه می ایستم . شهرزاد همراه بابای آرش به تلویزیون و برنامه های بی خودش نگاه می کنه . زیر چشمی نگاهی به تلویزیون میندازم .

یهو صدای شرقه ای میاد و همراه با اون ، دسته ای حرارت داغ با رنگ نارنجی و قرمز از سمت چشمای شهرزاد به طرف تلویزیون فرستاده میشه و تلویزیون زبون بسته در جا می سوزه . به سرعت مامان آرش از آشپز خونه بیرون می پره .

-آخرش این قد این کانالا رو جا به جا کردی که سوخت !

بابای آرش که بیچاره فک کنم قلبش وایساد ، کلا کپ کرده و هیچی نمی گه. آرشم از اتاق بیرون میاد و با تعجب میگه : چی شد ؟

شهرزاد همچنان با آرامش ، با نوازش روح خر خاکی ، وقت تلف میکنه . منم که کلا لال شدم !

-دختر خوب!...نمی خوای بیرسی چجوری پیدات کردم ؟

به خودم زحمت حرف زدن نمی دم و با تکون دادن سرم حرفش رو تایید می کنم .

-میدونم یه من ناراحت می شی ، اما شب نامزدیه دوستت ندا رو یادت میاد ؟

-اوهوم.

انگار دارن ته دلم رخت می شورن . ینی می خواد چی بگه ؟

-پسر جذابی بود ، مگه نه؟

پرسشناک نگاهش می کنم .

-منظورتون رو نمی فهمم .

-آرین یکی از قهرمانای تلقینه ! کسی اینو بهت گفته بود ؟

-آ...ینی...واقعا چرا شما با من این کارو کردین ؟

بابای آرش محکم می کوبه روی تلویزیون و این کارش باعث میشه یه لحظه من و شهرزاد حواسمون پرت بشه . شهرزاد با بی رحمیه تموم ادامه میده : شب نامزدی بود ، اما تو یهو احساس ناراحتی کردی ، طوری که دوست داشتی بشینی و تا صبح گریه کنی .

از عصبانیت به رنگ قرمز در میام . زنیکه ی وراج ادامه میده : اوه! دختره ی عاشق ! همینطورم شد و آرین زبر و زرمگ هم یه تنه ی نا جوون مردونه به تو زد و تو هم نقش زمین شده . آه... واقعا چه شاعرانه بود وقتی که دستتو گرفت و یه لیوان آب حامل رد یابو توی حلقه ریخت .

با نفرت تموم به چشمای همدیگه نگاه می کنیم . هیچ وقت توی عمرم تا این حد تحقیر نشده بودم .

با عصبانیت میگم : به چه حقی ؟ شما چی از من می خواین ؟

-این شد یه چیزیاین آقا آرشو می بینی ؟

و با انگشت به آرش که در حال باز کردن تلویزیونه اشاره می کنه .

-این تنها راه رسیدن ما به غلام هجیه .

با حیرت میگم : آرش!؟

نیشخند شیطانی ای می زنه و میگه : آره ! آرش،

دندونام رو وری هم میسابم و با انگشتای مشت شده ، به چهره ی پست شهرزاد نگاه می کنم .

تای کت روی دستش رو باز میکنه و توی جیبش دنبال چیزی می گرده . بعد چند لحظه عکسی رو در میاره و رو به من میگه و میگه : اینو میشناسی دختر خوب ؟

اول با خودم فک می کنم که چرا این نامرد هی به من میگه دختر خوب . اما چشمای صاحب عکس منو به فکرای عمیق تری پرت میکنه . به خیلی روز پیش . یه بعد از ظهر گرفته ی پاییزی ، توی حیاط ویلای حشمت . زیر فشار پاهای یه عفريت.

.

.

.

اما چشمای صاحب عکس منو به فکرای عمیق تری پرت می کنه . به خیلی روز پیش . به یه بعد از ظهر گرفته ی پاییزی ، توی حیاط ویلای حشمت . زیر فشار پاهای یه عفريت .

با ترس ، طوری که صدام از حالت عادی کمی بلند تر میشه ، نا خود آگاه می گم : اون!...

شهرزاد نیشخند شیطانی ای می زنه و ترس و دلهره ی ظاهر شده توی صورتم رو مثل یه کمدی به نظاره میشینه .

-دختر خوب ! اسمش سلناست ! البته این اسمیه که برای خودش انتخاب کرده .

نگاه مسخره ای به عکس میندازه و می پرسه : به نظرت چه منافاتی با سلنا گومز معروف داره ؟

عصبی سری تکون میدم و لحظه ای چشمامو می بندم .

نگاه تحقیر آمیزی به آرش که کنار پدرش در حال بررسی تلویزیون میندازه و میگه : حتما وقتی که اینم کشتیم ، اسم خودشو میداره جاستین !

و خنده ی بی ریختی رو سر میده .

با عصبانیت میگم : وقتی کشتینش ؟!

-آره!

حده ی چشمای شهرزاد ، درست مثل یه بوفه کور ، گشاد میشه . با بی رحمیه تموم ادامه میده : ما اونو میکشیم و اون به ما کمک میکنه که خواهرش رو پیدا کنیم . چند لحظه این حرف رو توی ذهنم هضم می کنم . زنیکه ی رذل! با فریاد جواب میدم : اون هیچ وقت این کارو نمیکنه ! اون به شما کمک نمیکنه ! شما اونو چی فرض کردین ؟ یه احمق ؟ فک کردین اون نمی دونه شما دارین چه بلایی به سرش میارین .

-اوه ! چرا ، می فهمه ، اما وقتی که خیلی دیر شده .

با عصبانیت جواب میدم : مطمئن باش اونوقت ترجیح میده که سفر ابدیش رو شروع کنه تا این که با احمقایی مثل شما سر و کله بزنه !

از توی چشمای شهرزاد آتش خشم و عصبانیت زبونه میکشه . اما با فشار دادن روح خر خاکی ، خودش رو آرام می کنه . از جاش بلند میشه و در حالی که جیم میشه ، میگه : همه چیز وقتی که به اردوگاه برگشتی معلوم میشه دختر خوب!

کلمه ی دختر خوب رو با قاطعیت و تاکید میگه و جیم میشه .

به آرش که در حال برگشتن به اتاقشه نگاه می کنم و فوراً جیم میشم و به خونه ی خودمون بر می گردم .

یاد ملاقات قبلیم با شهرزاد ، توی مدرسه می افتم . یهوپی سهیلا خبر آورد که شهرزاد کارت داره . شهرزاد اون موقع می گفت : به خاطر استعدادی که توی تو کشف کردیم ، می خواهیم که تو ، توی کلاس A درس بخونی . اما الان می فهمم که هدفشون از این کار چیز دیگه ای بوده که هر طور شده باید ازش سر در بیارم .

دو سال بعد ، یک ساعت بعد از ملاقات آرش توی کافه ی نیمه جون

برای هزارمین بار ، یقه ی کت بی ریختم رو مرتب می کنم و کلاهم رو رو سرم جابه جا می کنم .

دستام رو پشت کمرم قفل می کنم و با نگاه خیره به نوک کفشای رنگ و رو رفتم ، سالن سرد و یخ زده ی سازمان مرکزی رو طی می کنم . گلدونای خشکیده ی کنار سالن ، انگار که عاجزانه دستاشونو برای یه قطره آب دراز کردن و در نهایت در همین حالت جون دادن . بار دیگه ، نگاه غضب ناکی به در آهنی اتاق خشایث میندازم و تموم دم و دستگاهش رو لعنت می کنم . ای کاش هیچ کدوم از اون اتفاقات نمی افتاد . وقتی به این فکر می کنم که سازمان داره از من مثل یه موش آزمایشگاهی استفاده میکنه ، حالم از این زندگی بهم می خوره .

صدای اکو داری ، فضای خالی سالن رو پر میکنه : آنیا ... بیا تو!

به سرعت به طرف اتاق به راه می افتم و با حرکتی از در رد میشم . اول احساس می کنم که اتاق چقدر کوچیکه . چون که خشایث درست دو متر جلوتر ، پشت میزی چوبی نشسته . پشت سرش دیواری از کتابخونه ای بزرگ و قدیمی وجود داره !

اما اتاق عریض تر از این حرفاس و از چپ و راست تا حد اقل 30 متر ادامه پیدا کرده . درست مثل یه تونل می مونه ! پر از تار عنکبوت و جوونورای ریز و درشت !

خشایث به پشتی صندلی تکیه داده و دستاش رو توی هم قفل کرده . یه لبخند مرموز هم روی لباشه که اعصابمو خیلی خورد میکنه . اون الان همهی راز های منو میدونه ! این راز به زودی منو تباه میکنه ! حین طی کردن فاصله ی کوتاه بین در و میز فکستنی خشایث تما خونواده و خاطراتم از توی ذهنم رد میشه . سنای نانازی و تپلو ! مامان جونم ! بابای مهربونم ! داداش رامبدم ! همه ی دوستانم و همکلاسی هام ! تمام این دو سال رو درست مثل یه افسر آموزش دیدم ! آموزش های سخت و طاقت فرسا ... حالا درست مثل یه طعمه ، قراره تو دهن یه اژدها فرو برم !

بی اعتنا به شور و شعف خشایث از به نتیجه رسیدن نقشه ی احمقانش ، جلوی میزش می ایستم و به چشمای خاکستری رنگش نگاه می کنم !

چهره ی جدی تری به خودش میگیره و میگه : برای سخته که افسر با استعدادی مثل تو رو از دست بدم !

-هیچ کاری برای شما به آسونی تباه کردن زندگی نیرو هاتون نیست .

درست مثل یه شبخ به روبه رو نگاه می کنم و منتظر حرف خشایث می مونم .

-هیچ وقت راجبه هم نوعات این طوری فک نکن ، تو داری برای نجات جون هم نوعات این کارو می کنی ، برای همهی اجنه !

پوزخندی می زنم و میگم : راه های دیگه ای هم بود آقا ! ولی شما ترجیح دادین از آسون ترین راه استفاده کنین .

-نه نه نه ! این طور نیست آنی ! برای ما خیلی سخت بود که تو رو به خطر بندازیم .

-پس چرا به من نمی گین که چرا می خواین منو برای همیشه از جامعه طرد کنین ؟

خشایث آهی میکشه و از سر جاش بلند میشه و در حالی که به آرومی ، میزش رو دور می زنه ، میگه : سرنوشت آنی ! سرنوشت ...

-همیشه بیشتر توضیح بدین !

-دخترم ! حرکت ستاره ها ! و سفر چند ساعته ی نیرو های به صخره های ممنوعه !

با وحشت واکنش نشون می دم و میگم : منظورتون همون جائیه که سونوشت همه رو ثبت کردن ؟

-درسته آنی ، دوست داری بدونی سرنوشت تو چی بوده ؟

-نه ! معلومه که نه! شما به چه حقی این کارو کردین ؟

-ما از روی حرکت ستاره ها ، چیز نا معقولی در سرنوشت تو پیدا کردیم ، برای همین نیرو هامون رو به صخره ها فرستادیم تا زیر و بم این قضیه رو بدست بیارن . تو دیر یا زود با یه انسان ازدواج می کنی .

فریاد تعجب و وحشت از اعماق وجودم بلند میشه . خشایث همونطور به چهره ی من زل زده و هیچ واکنشی جز افسوس نشون نمیده .

چنگی به موهام می زنم و با چشم هایی بر افروخته ، چند قدم به عقب می رم .

-این غیر ممکنه خشایث ! من این سرنوشتو نمی خوام .

-مگه خود تو نبودی که آرزوی رسیدن به یه آرش رو داشتی ؟

-آره ، ولی اون فقط یه رویا بود ، دوست داشتم ، اما نه به قیمت از دست دادن خونوادم !

-اما تو هر وقت که اراده کنی می تونی با اونا تماس بگیری !

-اما من می خوام کنار اونا باشم ! اونا خونواده ی منن ! شما چی از زندگی می فهمین ؟ هان؟!

خشایث آهی می کشه و با پشت کردن به من ، خواهان تمام شدن بحث میشه .

با جدیت میگه : طبق این سرنوشت ، تو در نهایت با یه آدم ازدواج می کنی و اون وقت از جامعه طرد میشی ، پس چه بهتر که بتونی قبل از اون ، خدمتی به جامعه ات کرده باشی ، متوجه منظورم می شی آنی ؟

-اما من...

-دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

بر میگرده و با خیره شدن توی چشمام حرفش رو ادامه میده : سعی کن عاقلانه فکر کنی ، شاید اون مرد سونوشت تو خود آرش باشه ، حالا هم به اتاق شهرزاد برو ، خانوادات اون جا منتظرتن.

بغض سنگینی گلوم رو میفشاره و دست های مشت کردم علاقه ی زیادی به کوبیده شدن توی سر و صورت خشایث دارن .

ترجیح میدم که سریع تر اون اتاق کذایی رو ترک کنم . با حرکتی ، جلوی اتاق شهرزاد ظاهر میشم .

نگاهی به اطراف میندازم . راهروی شلوغ مدرسه پر از اجنه ی رنگ و وا رنگه و انگار که دارن از من خداحافظی می کنن اما این فقط یه حسه . یه حس بد . کت و کلاه پیر پلاسیدمو مرتب می کنم و با ناراحتی و غم و غصه وارد اتاق میشم .

شهرزاد رأس میز مستطیل شکل و بلندی نشسته و سخنرانی میکنه : سازمان مرکزی ترتیب همه چیزو ...خود آنی اومد!

طی بهت و سکوت سنگینی ، مامان و بابا و سنا و رامبد از جاشون بلند میشن و به من نگاه می کنن .

سوال رو از چشمای تک تکشون میشه خوند . این که چرا تو این مدت طولانی به ما نگفتی که چه بلایی قراره به سرت بیاد .

سر جام میخکوب میشم . انگار که دیگه قدرت راه رفتن ندارم . سنا و مامان از همین الان بغض کردن . بابا خیلی غمگین به نظر میرسه . رامبد خیلی عصبانیه و انگار که دوس داره کل مدرسه رو خراب کنه .

مادر منو در آغوش میکشه و گریه می کنه . سنا ، پای رامبد رو گرفته خیلی آروم گریه می کنه . رامبد و بابا و سنا ، انگار که خیلی دلگیرن .

صبح روز بعد ، هر چهارتاشون به خونه بر می گردن و تمام بعد از ظهر و شبی که با هم بودیم رو توی ویوی مدرسه به هم دیگه خیره موندیم و آه کشیدیم . لحظات بدی بود . امروز باید به آزمایشگاه برم و تغییر چهره ی نهاییم رو انجام بدم . ای کاش جنا می تونستن هر وقت که دلشون می خواد تبدیل به آدم بشن و دوباره به چهره ی اصلیشون برگردن .

وجود من در کنار آرش فقط برای اینه که نقشه به خوبی پیش بره و بعد از این که به هوش اومد ، نقشه رو از یاد نبره . البته بیشتر به خاطر آموزش هایی که دیدم هستش و شاید هم به قول خشایث ؛ تقدیر .

البته این یه کشف علمی هم به حساب میاد موادی که برای تبدیل اجنه به آدم درست میشه خیلی کمیابن و دسترسی به اون ها خیلی سخته . تا قبل از این فقط سازمان های جاسوسی خلافاکار این مواد رو داشتن ، اما حالا ما هم تونستیم این ماده رو بسازیم ، اونم با کیفیتی بهتر ! و من ، اولین الفی هستم که از این ماده استفاده می کنم .

من موش آزمایشگاهی خوش اقبالی نبودم . البته شاید یه روزم ماده ای ساخته بشه که من بتونم برگردم ، اما تا اون روز بیاد منتظر بمونم .

برای استراحت و جمع کردن وسایلم به خوابگاه بر می گردم . چهارقلو ها روی تختاشون استراحت می کنن . سهیلا مثل همیشه جوراباشو به دوربین عنکبوتی آویزون کرده . ضحی که ظاهرا سرما خورده ، مدام توی خواب سرفه می کنه . اسما غلتی می زنه و توی خواب لبخند می زنه . مو های بلند فرشته ، دور سرش پخش و پلا شده . خوش بحالشون ! اونا همیشه پیش هم می مونن ! هیچ چیز نمیتونه اونا رو از هم جدا کنه . پدر و مادرشون قدرتمندن .

من نباید گریه کنم ، باید قوی باشم ! این سرنوشت منه ، آره ! این سرنوشت منه و باید اونو قبول کنم ! باید باهاش کنار بیام !

با پولی که سازمان به پدر و مادرم میداده ، حتما می تونم یه خونه ی خوب بخرن ! یه خونه که از سقف تا کفش تا عنکبوت باشه ! پر از خاک و خل باشه . جایی که حمومش بزرگ باشه و یه وان بزرگ داشته باشه . جایی که باغچه اش پر از خر خاکی باشه . اونا خوشبخت میشن و من ... منم تنها می مونم . شاید مجبور شم مثل آدمای کار کنم ، یا سر خیابونا گل بفروشم . شاید مجبور خدمتکار بشم ، آرش هیچ وقت منو نمی خواد ! اون از زمین تا آسمون با من فرق داره . آره ... من می دونم ... من آخرش مجبور میشم با صاب کار بدجنسم ازدواج کنم و اونم تمام حقوقمو به زور ازم میگیره و باهاش مواد می خره . بعدشم باید تا آخر عمر کلفتیشو بکنم . آخر سرم فشار خون و مرض قند میگیرم و می میرم . شایدم سخته کنم!...

با صدای خر خر سهیلا توی خواب ، از فکر و خیال بیرون میام . نگاهی به ساعت میندازم . زیاد وقت ندارم . ساکم رو از زیر تختم بیرون می کشم . بهتره به دفتر بدمشون تا برای خونوادم پستش کنن! اما نه ، حتما از دیدن وسایلم ناراحت میشن ! بهتره بسوزونمشون .

دستم به چیزی سخت و صیقلی برخورد میکنه . از ته ساک بیرونش می کشم . گوش ماهیم ! شاید بتونم اینو با خودم ببرم ! آره! می تونم باهاش با مامان اینا تماس بگیرم .

دیگه کارم این جا تمومه . وقت ندارم که از چهار قلو ها خداحافظی کنم . بهتره براشون یه نامه بذارم . آره این طوری بهتره . لباس مشکی و سورمه ای رنگی رو می پوشم . قراره قبل از رفتنم آخرین درجه ی افسری رو به لباسم آویزون کنن . لباسا کت و دامن شیکی با کلاهی شبیه کلاه مسخره ی قبلیم هستن . منتها صاف تر و زیبا تر .

بعد از نوشتن نامه به طرف آزمایشگاه به راه می افتم . آزمایشگاه جایی توی تل تخت قرار داره .

آسمون داره میره که تاریکی رو بغل کنه . شب سردیه . باد یه کم سوز داره . دو متری از زمین فاصله میگیرم و به طرف تل تخت می رم .

*

*

*

نه امشب ، که هر شب ، که خالم خرابه

یه جزیره ام که دورم ، یه دریا سرابه

من عادت نکردم ، به شبهای سردم

به این که نباشی ، نه عادت نکردم

قسم خورده بودم ، اگه از تو جدا شم

دیگه حتی یه لحظه تو فکر نباشم

ولی دیدم نمیشه ، نمیشه ، نمیشه

که فکر نباشم ، نه دیروز و نه امروز و نه فردا ، همیشه.....

قسم خورده بودم اگه از تو جدا شم

دیگه حتی یه لحظه تو فکر نباشم

ولی دیدم نمیشه ...نمیشهنمیشه

که فکر نباشم ، نه دیروز و نه امروز و نه فردا ...همیشه.....نمیشه

✱

✱

✱

توی سالن اصلی کاخ تل تخت به راه می افتم . توی سطح آیینی ای کف سالن ، به لباس جدیدم که ساعتی بعد باید باهاش خداحافظی کنم ، نگاه می کنم .

مشکی و سورمه ای ...نمی دونم چرا برام نفرت انگیزه ...

جلوی در آزمایشگاه می ایستم . یقه ی کتم رو جهت خالی شدن استرس مرتب می کنم . به طرف در میرم و چند ضربه به در می زنم . در به آرومی تا نیمه باز میشه و سر مرد جوان و لاغر اندامی که یک هوازیه ظاهر میشه .

عینک بی ریخت قاب مشکی حال بهم زنی پوشیده . با لبخند احمقانه ای میگه : اوه! یه لحظه منتظر بمونید ، الآن خبرتون میکنم .

و قبل از این که حرفی بزنم در رو به هم می کوبه . دندونام رو روی هم میسابم و با عصبانیت روی ردیف صندلی های کنار در میشینم و سرم رو میون دستام میگیرم . کلاه مسخره و آشغال رو روی صندلی های کناریم پرت میکنم . با نوک پام ، ضربه های ممتدی به کف سالن می زنم .

صدای بلندی که به نظر میرسه صدای سهیلا و خواهراش باشه ، سکوت سالن رو در هم میشکنه .

-آنی! آنی! صب کن آنی!

سرم رو بلند میکنم و به انتهای سالن که سایه های چهار قلو ها در اون در حال دویدن نگاه میکنم . سهیلا سعی داره کلاه فکستنیش رو روی سرش نگه داره . برگه ی یادداشت رو با دست دیگه اش توی هوا تگون میده و بلند بلند اسمم رو صدا میزنه .

فرشته که هنوز دکنه های کتش رو درست نبسته و موهای پریشونش توی هوا پرواز میکنه ، کاملاً نگران به نظر میرسه .

ضحی که وحشت زده اس ، پشت سر اسما که خیلی عجله داره ، به طرفم میدوه.

هر چهار تا نفس نفس زنان ، جلوی من متوقف میشن . فرشته با بغض جلوی پام زانو می زنه و زانو هامو تگون میدوه و با بغض میگه : چرا آنی ؟ چرا می خوای بری ؟

سهیلا میگه : اینا ینی چی آنی ؟ تو نباید بذاری...

اسما میگه : چرا مخالفت نکردی ؟ چرا ازشون نخواستی که تو رو نفرستن ؟

ضحی با صدای خفه ای میگه : اونا دارن از تو سوء استفاده میکنن آنی ، باید به ما می گفتی ، ما می تونستیم بهت کمک کنیم !

آهی میکشم و سمو با افسوس تگون میدم . دستای سرد فرشته رو میگیرم و میگم : دیگه خیلی دیر شده بچه ها ،...دلم براتون تنگ میشه.

فرشته و سهیلا ، همزمان منو در آغوش میگیرن . اسما دستش رو روی کمرم میذاره و ضحی خیلی آرام گریه میکنه . خودمم کم کم به گریه میوفتم ، اما خیلی زود به خودم میام و میگم : ما باید قوی باشیم بچه ها ، نباید بذاریم اونا گریه ی ما رو ببینن.

سهیلا اشک گوشه ی چشمش رو پاک میکنه و میگه : دلمون برات تنگ میشه آنی!

فرشته ادامه میدوه : اگه اذیتت کردیم ما رو ببخش.

در اتاق باز میشه .

زن هیکلی ای که به نظر میرسه افسری عالی رتبه باشه با لحنی جدی میگه : بیا تو دخترم.

سهیلا کلاهم رو به دستم میدوه و بدون هیچ حرفی به داخل میرم .

تعداد زیادی از افسران عالی رتبه کنار هم ، از روی صندلی هاشون بلند میشن و احترام نظامی میذارن . کمی با تعجب به قیافه هاشون نگاه می کنم . کله پوکای احمق!

زن میانسالی که افسر عالی رتبه ایه ، جلو میاد و مدال رو به لباسم نصب میکنه و میگه : نام تو تا ابد میدرخته .

پوزخندی میزنم و بی تمایل به تشریفاتشون منتظر رفتن می مونم . همون پسری که مغز متفکر به نظر میرسه جلو میاد و میگه : لطفاً از این طرف...

و با هم به طرف اتاق شیشه ای کناری میریم . اتاقی خالی از هر گونه وسیله ای که بهش هویت ببخشه . میز مستطیلی خاکستری رنگی وسط اتاق وجود داره . فقط همین .

پسر شیشه ی کوچک سیاه رنگی رو به دستم میده و میگه : به اتاق جارو های بیمارستان برین و اینو بخورین . اون جا به دست لباس هم هست .

با نا باوری به شیشه نگاه میکنم . پسر ادامه میده : تا نیم ساعت دیگه آرش برمیگرده ، سعی کنین اولین کسی باشین که بالای سرش میره . به کارت ملاقات توی جیب لباسا هست ، از اون استفاده کنین .

باز هم سرم رو تگون میدم .

پسر میگه : حالا برین ، بقیه ی چیزا رو خود آرش میدونه ، ...فقط به چیزو یادتون نره،

با چشمایی پر از اشک نگاهش میکنم . روش رو ازم برمیگردونه و میگه : بعد از ماموریت فراموش کنین که چی بودین .

با صدای پر لرزشی میگم : باشه .

و فوراً جیم میشم .

اتاق جارو ها یک متر در یک متره و کاملاً تاریکه . سر شیشه رو باز میکنم . صدای نفسای خودمو میشنوم . با دستایی لرزون شیشه رو به دهنم نزدیک میکنم و به جا سر میکشم .

حس فشرده شدن بهم دست میده . انگار که واقعا دارم به آدم میشم ! تپش قلب و به جریان افتادن خون رو توی رگهام حس میکنم . پوست نرم و گوشتی با مزه مو هم حس میکنم . موهای صاف و نخ نخ ، لپامو باش !

لباس ها رو به سختی توی تاریکی اتاق می پوشم . مانتو و شلوار مشکی چروک پیر پلاستیک با شالی مشکی و قدیمی . این اوج لطف سازمان به منه .

گوش ماهیم رو با نخ به گردنم آویزون میکنم و به بیرون میرم . برخورد نور چراغ با چشمم کمی آزارم میده . دستی توی جیبم می برم و کارت ملاقات رو بیرون میارم . نگاهی به اطراف میندازم . ساعت ده شبه و ارش تا نیم ساعت دیگه به هوش میاد . دستی به چروکای لباسم میکشم ، اما بی فایده اس . اصن اوج بی آبرویی .

کفشام خیلی زشته و جورابام هم گورخریه !

باند کلفتی رو از یکی از اتاقا کش میرم و باهاش موهام رو می بندم.

وای خدا ! حالا آدما منو می بینن ! همه با تعجب به من نگاه میکنن . این دفه به خاطر لباسای چروکم . به طرف ای سی یو به راه می افتم . باید اولین کسی باشم که آرش میبینم.

جلوی میز خانوم پرستاره می ایستم و با تعجب نگاهش می کنم . سرش تو برگه هاشه . ینی اونم منو میبیننه؟ آروم میگم : ببخشید....

پرستاره سرشو بالا مباره و بهم نگاه میکنه . با تته پته میگم : من...من کارت ملاقات دارم.

-کارت ملاقات دارین؟!

کارت رو جلو روش میدارم .

نگاه چپ چپی بهم میندازه و میگه : میتونی بری...

با ترس و لرز وارد بخش میشم . تخت آرشو پیدا میکنم . هنوز ده دقیقه ی دیگه مونده . امیدوارم مشکلی پیش نیاد .

صدای ضعیفی رو از گوش ماهی میشنوم . ینی کی میتونه باشه ؟ گوش ماهی رو به گوشم نزدیک میکنم .

-آنیا ! صدای ما رو میشنوی ؟ ما کنار تیم .

-رامبد تویی ؟

صدام می لرزه و اشک توی چشمم جمع میشه .

رامبد که صداش گرفته به نظر میرسه میگه : همه چیز خوبه ؟ راحتی؟

-آره ، تو تنهایی ؟

-نه ، افسر عالی اداره ی بازرسی و همکاراشم اینجان . ما همه مواظبتیم آنی !

-ممنون رامبد ، ازت ممنونم.

-چرا گریه می کنی آنی؟

اشکای بی صاحب رو از روی گونه هام پاک میکنم و میگم : دلم براتون تنگ شده .

-قوی باش آنی ، قوی باش . ما همیشه پیشتیم .

دست و پلک آرش به حرکت در میاد . بهش نزدیک میشم . گوش ماهی رو به گوشم می چسبونم و میگم : حالا چیکار کنم رامبد؟

رامبد با آب و تاب میگه : باهاش حرف بزن !

-چی بگم بهش آخه ؟

-ببین یادش میاد !

دستم و جلوی چشمای نیمه باز آرش تکون میدم و میگم : صدای منو میشنوی ؟ از ما بهترونها یادت میاد ؟

آرش که تو خماریه با صدای یواشی جواب مثبت میده .

گوش ماهی رو به دهنم نزدیک میکنم و با خوشحالی میگم : یادش اومد رامبد ! حلا چیکار کنم ؟

-آفرین خواهر زرنگم ! حالا برو پرستارا رو خبر کن!

فورا پرستارا رو صدا میکنم . کمتر از چند ثانیه اطراف آرش شلوغ میشه و بعد از نیم ساعت پدر و مادرش سر میرسن .

به سالن می رم . نمی دونم چرا با این حال که ساعت دوازده شبه ولی خوابم میاد . گوش ماهی رو به گوشم نزدیک میکنم و با صدای آرومی میگم : تو هنوز اینجایی رامبد ؟

لحظه ای میگذره و صدای گرفته ی رامبد جواب میده : تو خوبی آنی ؟

-نمی دونم چرا احساس خواب آلودگی می کنم رامبد .

رامبد با صدای مهربونی جواب میده : دلیلش اینه که تو الان یه آدمی .

-منو ببخشید رامبد .

-چرا عزیزم ؟

با ناراحتی جواب میدم : چون من باعث شدم شما اینقدر ناراحت بشین .

-نه اصلا ، تقصیر تو نیست آنی ، تو برای ما ، مایه ی افتخاری آنی! تو اولین الفی هستی که تبدیل به یه آدم شدی .

کمی فکر می کنم و بعد میگم : رامبد من امروزو باید کجا سر کنم ؟

رامبد میگه : فعلا تا نزدیکای صبح همینجا می مونیم .

-من می ترسم رامبد !

-از چی ؟

-از تنهایی...

دستای گر می رو روی شونه هام احساس می کنم اما کسی کنارم نیست . گوش ماهی رو به دهنم نزدیک می کنم و میگم : تو اینجایی رامبد ؟

دستی نا مرئی منو به خود نا مرئیش نزدیک میکنه و سرم رو روی شونه های گرمش میذاره .

صدای رامبد از توی گوش ماهی جواب میده : من همیشه پیشتم خواهر کوچولو...

کم کم چشمام گرم میشه و طبق یه عادت نا معمول به خواب میرم .

.

.

.

-فک کنم خودشه !

-فک نمی کردم اینجوری باشه !

-بس که تو خنگی.

-جدیدا خیلی بی ادب شدیا ...!

-از خودت یاد گرفتم خانوم خانوما!

با پچ پچ دو وراج از خواب بیدار میشم .

دختری که شال صورتی با مانتوی زرد و شلوار بنفش پوشیده با خوشحالی به چشمای من زل میزنه و میگه : شهین به نظرت خودشه ؟!

شهین که شال بنفش و مانتوی قرمز و شلوار صورتی پوشیده میگه : آره خنگه ! مگه نمی بینی چشماش شکلاتیه !

و سرش رو نزدیک صورتم میاره ، طوری که دماغش توی صورتم میره .

شهین کلیپس خنگه رو از زیر شالش می گیره و به عقب میکشه و با عصبانیت میگه : مهین کلا امروز قاط می زنی ها!

از رفتارای ناشیانه ی هر دوشون به خنده میوفتم . اون دو با تعجب به همدیگه نگاه میکنن .

مهین میگه : عزیزم به چی می خندی ؟

در حالی که سعی می کنم جلوی خنده مو بگیرم ، میگم : هیچی ...فک نکنم همدیگه رو بشناسیم ..!

مهین با صدای بلند و پر شور و حرارتی میگه : نه ! ما تکنسین چند منظوره ایم !

سر تمام افراد حاضر در سالن به طرف ما می چرخه . شهین نگاه غضبناکی به مهین میندازه . معلومه حسابی داغ کرده . شهین نگاهی به من میندازه و با حرکتی آرتیستی دست من و مهین رو میگیره و به طرف در خروجی به راه میوفته .

توی راهرو ها و سالن مدام سعی دارم که دستم رو از دستای شهین بیرون بکشم .

کنار خیابون می ایستیم . شهین سعی داره تا تاکسی ای رو نگه داره . با صدای بلندی که به صدای ماشینا غلبه کنه از اون دو تا می پرسم : چرا باید با شما بیام ؟

تاکسی ای توقف می کنه و شهین منو به داخل ماشین هل میده و همراه با مهین وارد ماشین میشن . شهین دهانش رو نزدیک گوشم میاره و با صدای یواشی میگه : ما هم از ما بهترونیم ، آکی ؟! از طرف سازمان ماموریت داریم که مواظبت باشیم .

سرم رو با تعجب عقب میکشم و نگاه دقیق تری به هر دو تاشون میندازم . این دو تا چیشون به مامور میخوره ؟

کمی بیشتر به چهره ی مهین که حالا داره ابروهاشو تو آینه ی کوچیکی مرتب میکنه نگاه میکنم . ینی اینا واقعا می خوان مواظب من باشن ؟

با برخورد نور خورشید با پلکهام از خواب بیدار میشم. درد شدیدی رو توی گردنم احساس میکنم . اینم از اولین عیب آدم شدن . اصلا توی روز حس کار و فعالیت رو ندارم . شهین ، با چهره ای بدون آرایش و وحشتناک وارد اتاق میشه و سینی صبحانه رو لبه ی تخت میذاره و می پرسه : خوب خوابیدی ؟

به خودم زحمت حرف زدن نمی دم و با حرکت سر ، حرفش رو تایید میکنم . نگاهی به گوشه و کنار اتاق میندازم . میشه گفت یه خونه ی مرفه و انسان گونه اس و دکوراسیون بنفش و مشکی و سفید داره . لبه ی دیوارا و تخت و بقیه ی وسایل ، نمای سنگی داره که اتاق رو به طبیعت نزدیک تر کرده . شال بالای تخت رو روی سرم میندازم چون احساس میکنم که هوای سرد داره به گوشم هجوم میاره . لیوان شیر رو از توی سینی بر میدارم و در حال میل کردن هستم که مهین با سر و صدای زیاد وارد اتاق میشه و همه چیز رو به هم میریزه .

مهین : آنی جون، ورودت رو به دنیای پر مکافات آدمای تبریک میگم .

شهین : باز تو احساس گوینده بودن بهت دست داد...

مهین : خب آنای عزیز ، شاید دیشب که کشون کشون به اینجا می آوردیمت فکرشم نمی کردی که سازمان ، یه همچین تشکیلاتی داشته باشه .

با بی حوصلگی میگم : چه تشکیلاتی ؟

مهین که انگار یه لیوان آب ریختن روی صورتش میگه : خب من و شهین دیگه ...

-ولی من که هنوز متوجه نشدم دقیقا کار شما چیه ، شما امکان نداره جن باشین ، چون من اولین الفی هستم که تبدیل به آدم شدم .

شهین چونشو می خارونه و میگه : چجوری بهت بگم آنی ! همین قد بدون که ما با شما بیگانه نیستیم .

کمی به مخم فشار میارم و میگم : ببین شهین ، فقط دو تا حالت وجود داره ، یا شما دو رگه این یا این که ...

شهین و مهین همزمان سرشونو به طرف من می چرخونن و با هم میگن : یا این که چی؟

به خودم یه لعنت میفرستم و میگم : هیچی ! همینجوری یه چیزی گفتم . حالا چرا به شما میگن پرسنل چند منظوره ؟

شهین با بشکنی به مهین اشاره میکنه و همزمان صندلی پایه بلندی رو از کنار میز مطالعه بر میداره و کنار تختم میذاره و میگه : خوب نگاه کن آنی!

مهین چند کاغذ بزرگ رو روی آئینه ی میز آرایش گیره میکنه و میگه : فصل اول ...تاریخچه ی اعضای پرسنل چند منظوره .

مهین صفحه ای رو ورق میزنه و عکسی رو نشون میده . تصویر مهین در حالی که چشمای ورقلمبیده ای داره و لباس راه راه سفید و مشکی پوشیده و تابلویی که توی دستش داره ، شماره ی حبسش رو نشون میده .

شهین شروع به توضیح دادن میکنه : تاریخچه ی پرسنل چند منظوره بر میگردد به 20 سال پیش ، زمانی که غلام هجی موفق شد اولین ادما رو مغلوب خودش کنه و جسم اونا رو تسخیر کنه . متأسفانه اولین قربانی های اون کسانی بودن که به سحر و جادو می پرداختن و از مهم ترین اونا میشه اصغر نکبتی رو نام برد.

با تعجب می پرسم : اصغر نکبتی!؟

شهین به مهین اشاره ای میکنه و مهین هم کاغذا رو چند صفحه جلو میبره . به تصویر تقریباً قدیمی روی اون خیره میشم . مردی میانسال و خبیث با چشمای قرمز و از حدقه بیرون زده و مو های فرفری و ریش پرپشت و بافته شده که تابلوی کد حبس رو با لبخندی شیطانی جلوی خودش گرفته .

شهین لحظه ای مکث میکنه و میگه : اصغر نکبتی در حالی تسخیر شد که تونسته بود به کمک از ما بهترون 12 تا دختر رو شوهر بده ، 5 تا زن و شوهر رو از هم جدا کنه و بخت 40 تا دختر رو کور کنه .

از تعجب و حیرت هیچ حرفی برای گفتن ندارم . فقط سرم رو به نشانه ی افسوس تکون میدم . از شهین می پرسم : خب غلام هجی از آدمایی که تسخیر می کرد چه استفاده هایی می کرد ؟

مهین از پای تابلو جواب میده : این آدمها برای غلام حکم یه برگ برنده رو داشتن . تا قبل از اون ، معاملات ، بین آدمها و اجنه صورت میگرفت ، اما این بار از ما بهترون برای خودشون کار میکردن و کسی به اونا دستور نمی داد .

-منظورتون اینه که صاحب واقعی اون جسم می مرد و به جاش یه جن وارد کالبدش می شد ؟

شهین از روی صندلی بلند میشه و به طرف تابلو میره و در حالی که اونو ورق میزنه میگه : مطمئناً از اول اینطور نبوده آنی! فرمولای اولیه دُر پایینی داشتن و خیلی زود تاثیر خودشونو از دست میدادن . یعنی اون جن ، یه مدت کوتاهی تو کالبد اون آدم میمونده و بعداً از دوباره ، روح اون ادم به جسمش بر میگشته .

با شگفتی می پرسم: اون وقت سر اون آدم چه بلایی می اومد ؟ من فکر می کردم که اونا کشته میشن .

شهین که هنوز بین صفحه ها سردر گمه میگه : نه آنی! اجنه هیچ وقت نمی تونن آدما رو بکشن حتی اگه اونا رو تا سر حد مرگ اذیت کنن! اینو تو باید بهتر از من بدونی!

-شهین ، چیزی که میگم باور کن ، من کوچکترین اطلاعی از این موضوعاتی که گفتی نداشتم ، من که خلافکار نبودم ، اصن به قیافه ی من میاد آدما رو اذیت کنم؟

مهین و شهین نگاهی تعجب آمیز به همدیگه میندازن و مهین با تعجب میگه : من فک می کردم به افسر جنتلمن باشی !

سرمو با افسوس تکون میدم . لحظه ای سکوت حکم فرما میشه .

مهین با تعجب میگه : خالت کو؟

-چی ؟

-گفتم خالت کو ؟ همون که بالای لبِت بود ؟

-بالای لب من خال بود ؟

دستم رو با تعجب به بالای لبم میکشم .

-من خال داشتم ؟

شهین جلو میاد و به صورتم خیره میشه و میگه : شکلت داره تغییر میکنه .

-چطوری آخه؟

شهین میگه : داری میشی آنی واقعی ! شکل واقعی خودت !

-مگه نیستم ؟

شهین پای تابلو بر میگردد و میگه : بی خیال ، فک کنم داشتیم درباره ی فرمول جمابانجب حرف می زدیم .

با تعجب میگم : چی چی جب؟

مهین در ادامه ی حرف شهین و در جواب سوال من میگه : جمابانجب مخفف جمله ی جنا می تونن آدم بشن ، آدما نمی تونن جن بشن هستش .

شهین رو به مهین میگه : ایول مهین ! جمابانجب تو عرض سه سال اونقدر پیشرفت کرد که تونست روح آدما رو به کلی از بدنشون بیرون کنه و یه جنو وارد بدن اونا کنه .

از شدت پیچیدگی حرفای شهین سرمو میگیرم و چشمامو می بندم و سعی میکنم که معنی حرفاشو بفهمم .

-تو میگی اون تونست روح ادا رو از اونا بگیره ولی این اجمقانه اس شهین ! یه همچین چیزی غیر ممکنه ! اگه بشه یه همچین کاری کرد ، یه فاجعه به وجود میاد !

شهین با کمال خونسردی میگه : همینطوره که تو میگی آنی ! اما اینو هم بدون که روح هر ادمی قابل دسترسی نیست و فقط روح اون آدمایی تسخیر میشه که خودشون اینو از جنا خواسته باشن یا بر اثر افسردگی و یاس بیش از اندازه ، قدرت روحی خودشونو از دست داده باشن .

از سر جام بلند میشم و شروع به قدم زدن توی اتاق میکنم . دو طرف سرم رو میگیرم و میگم : این وحشتناکه ! کدوم جن پستی این کارو میکنه ! صب کن ببینم شهین ! این جسمی که من دارم مال کیه ؟ نکنه...

-نترس آنی ، صاحب این جسم مرده ، ...

لحظه ای محکم سرم رو میگردم . این وحشتناکه . تعادل خودمو از دست میدم و محکم روی زمین می خورم و تمام اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد میشه .

جلوی آینه وایسادم و دارم موهامو صاف میکنم . تصویر توی آینه دست از صاف کردن موهاش میکشه و با ناراحتی به من نگاه میکنه . خود به خود به تصویر توی آینه میگم : ساحل !؟

تصویر توی آینه ، دستشو از توی آینه بیرون میاره و با دستای سردش مچ منو میگیره و به داخل آینه میکشه . ساحل میگه : ما خیلی شبیه همیم مگه نه ؟

با حرکت سر حرفشو تایید میکنم . از شدت تعجب قدرت حرف زدن رو از دست دادم . ساحل ادامه میده : به نظر میرسه تو هم مثل من ناراحتی .

-درسته .

-از همه ی عالم و آدم ناراحتی!

-اره ، همینطوره .

به رو به رو اشاره میکنه و منو متوجه دریای بزرگی میکنه که در کنارش قرار داریم .

ساحل میگه : میبینی دریا چقدر قشنگه آنی؟

-خیلی خیلی قشنگه .

-شاید حرفم کلیشه ای باشه آنی ولی سعی کن مث این دریا بزرگ باشی .

کمی فکر می کنم و مثل این که چراغی توی ذهنم روشن شده باشه میگم : تو راس میگی ساحل ، اگه مٹ این دریا باشم ، مشکلات مثل یه حبه قند کوشولو حل میشم !

ساحل اول کپ میکنه و بعد یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم میندازه : بالاخره با لبخند دلسوزانه ای میگه : مثال نسبتا خوبی زدی.

-اما ساحل!

-ساحل با بی حوصلگی میگه : دیگه چیه؟

-خیلی عجله داری؟

ساحل نگاهی به ساعتش میندازه و میگه : آره ، اگه حرفی داری زود بگو !

-میدونی ساحل ...من ...من می خوام برگردم خونمون ، به آنیای قبلی.

-ببینم آنی ! مگه خودت دوس نداشتی بیای پیش آر...

-چرا ولی....

-خب خنگه ، چرا تو عادت کردی تو هر شرایطی به همه چیز نق بزنی ؟ از فرصتی که داری استفاده کن !

دست ساحلو میگیرم و میگم : می ترسم اون فک کنه که دارم خودمو بهش قالب میکنم .

ساحل میزنه زیر خنده و میگه : خب مگه غیر از اینه ؟

اما وقتی با چهره ی بق کرده ی من رو به رو میشه میگه : تو ضایع بازی در نیار ، اگع تیکه هم باشین به هم میرسین . حالا هم برو دنبال کار و زندگیت ، باید برم ، بای!

-صب کن ساحل ...خیلی لوسی!

اما ساحل توی افق ناپدید میشه و منو با هزاران سوال تنها میذاره .

با صدای پچ پچ مهین و شهین و یه مرد دیگه از خواب بیدار میشم .

مرد نوری رو توی چشمام می زنه و می پرسه : اسمت چیه؟

-کور شدم ! اسمم آنیه.

مرد در حالی که آمپولی رو توی سِرْم فرو میبره میگه : حالش از هممون بهتره !

مرد ، موهای قهوه ای روشن با چشمای میشی داره .

نگاهی به اطراف میندازم و خودم رو تو ی همون اتاقی که بودم میبینم . رد سِرْم رو میگیرم تا به سوزن تو ی دستم میرسم .

-چه جالب! چرا شما آدمای هر وقت حالتون بد میشه از اینا به خودتون می زنین؟

شهین و مهین و آقاهه با چشمای قلمبه نگام می کنن.

یه کم خجالت بکش آنی! بکش! بکش! یکم بیشتر بکش!....

شهین کنار تخت میاد و میگه : ایشون آقا تیرداد هستن آنی خانوم!

رو به تیرداد میکنم و میگم : ممنون آقای تیرداد جبران میکنم .

تیرداد در حالی که وسایلشو جمع میکنه و تو ی کیفش میذاره میگه : خواهش میکنم آنی خانوم!

تیرداد این جمله رو میگه و با اون هیکل گنده اش لبه ی میز مطالعه میشینه و رو به مهین میگه : فک کنم داشتی نقشه رو میگفتی .

مهین که شال گل گلی لوسی پوشیده و لبشو عین گوجه فرنگی کرده ، صد تا رنگ عوض میکنه ، اما تا دهن باز میکنه ، شهین وسط می پره و میگه : نقشه رو با آرش مرور میکنیم . فعلا باید دلی از غذا در بیاریم .

همگی با خوشحالی به آشپز خونه میریم و چهار تا قهوه ی گرم با کیک شکلاتی می خوریم . شهین رو به تیرداد میگه : فردا با آرش قرار بذار تا یه سر ببینیمش .

تیرداد جواب میده : نگران نباش ، بهش که زنگ زدم گفت امشب مرخصه

و تو یه حرکت ناگهانی رو به من ادامه میده : ساحل بی زحمت اون چاقو رو بده .

با تعجب میگم : ساحل!؟

هر چهار نفر ، لحظه ای مکث میکنیم . تیرداد هنوز تو بهته و شهین و مهین هم کپ کردن . تیرداد ، وقتی که متوجه اشتباهش میشه ، سرش رو میون دستاش میگیره و سعی می کنه به خودش مسلط باشه .

شهین با اشاره ی سر منو به صبر دعوت می کنه .

نیم ساعت بعد تیرداد خدا حافظی میکنه و میره . به محض رفتن تیرداد سراغ شهین می رم و ازش می پرسم : ساحل کیه شهین ؟ به من بگین!

شهین روی کاناپه دراز می کشه و در حالی که چشماشو با ساق دستش می پوشونه میگه : ساحل نامزد تیرداد بود .

-بود ؟! منظورت چیه ؟

شهین با اشاره منو به صبر دعوت میکنه .

نیم ساعت بعد ، تیرداد خداحافظی میکنه و میره . به محض رفتن تیرداد ، سراغ شهین میرم و ازش می پرسم : ساحل کیه شهین ؟ به من بگین!

شهین روی کاناپه دراز میکشه و در حالی که چشماشو با ساق دستش میپوشونه ، میگه : ساحل نامزد تیرداد بود .
-بود ؟! منظورت چیه؟!

مهین پیش کاناپه میشینه و میگه : کسی که تو الآن داری توی جسمش زندگی می کنی اسمش ساحل بوده ، سه ماهه پیش کشته شد .

-کی کشتش؟

شهین با چشمای بسته جواب میده: هیتلر!

-همون که تو آلمان حزب نازی رو تشکیل داد ؟

شهین دستش رو از روی چشماش بر میداره و همراه با مهین به من نگاه می کنن.

با خنده میگم : چرا چشمتون چهار تا شد ؟ تو مدرسه یاد گرفتم !

شهین با تعجب می پرسه : این چیزا چه دخلی به از ما بهترونها داره ؟

-خیلی دخل داره گلم ، توی جنگ جهانی اول ، دیمانیسم های روسیه ، 100 هزار نفر رو برای جنگ با متحدین بسیج کردن وگرنه از کشوری مثل آلمان انتظار نمی رفت که شکست بخوره . یا تو فک کردی که شکست روسیه به ژاپن تو سال 1904 ، فقط به خاطر کمک انگلستان و آمریکا بوده ؟ اون موقع حزب ارفولیسیم (earfulism) اجنه بود که به کمک ژاپنی ها اومد.

فک مهین و شهین در حال رسیدن به موکته که حرفم رو تموم می کنم . دستم رو جلوشون تکون میدم و میگم : الو! خوبه که درباره ی دلیل شکست ناپلئون توی روسیه چیزی نگفتم وگرنه تا الآن شاختون هم در اومده بود .

شهین بلند میشه و میگه : بعدا باید مفصل درباره ی تاریخ شما حرف بزنیم ، اما فعلا خواهشا یه سر بیا بریم و یه کم خرت و پرت بخریم .

با تعجب میگم : خرید ؟ پس هیتلر چی ؟

شهین میگه : اونم به موقعش .

مهین در حالی که به اتاقش میره تا آماده بشه میگه : آره ، منم می خوام یه پالتوی سفید بخرم !

شهین رو به من میگه : چرا اینجوری وایسادی و نگا می کنی ؟ نگو که خرید دوس نداری که به دختر بودندت شک می کنم .

-من کهشهین جون من ...

شهین ناراحت میشه و نزدیک میاد و شونه هامو میگیره و میگه : چرا اینجوری هستی تو آنی؟! بهتره این تعارفارو بذاری کنار ، ما از این به بعد با هم خواهیم ، آکی ؟

شهین رو بی مقدمه بغل می کنم و به جای سنا و رامبد و مامان و بابا فشارش می دم ،

شهین میگه : باشه ...باشه ...بسه آنی! ...بابا بی خی خی ... من که چیزی نگفتم تو اینجوری می کنی !

اما من دوست دارم که همینطور اونو بغل کنم ، به جای همه ی کسایی که دیگه نمی تونم بغل کنم .

برای بیرو رفتن یه دست مانتو شلوار مشکی نسبتا براق از ذخایر لباس های مهین می پوشم و شال زرد رنگی رو هم روی سرم مرتب می کنم . عینک ریبون مهین رو هم یه تست میکنم که چون قیافمو شبیه نارگیل میکنه ، بیخیالش می شم . در آخرین لحظات آماده شدن ، مهین خانوم با مدل مو های آناناسی وارد اتاق میشه . از دیدن گیره ای که به دماغش زده ، شکم خودمو میگیرم و می زنم زیر خنده .

مهین عین مرغ ، گردنشو سیخ میکنه و با صدایی که به خاطر اون گیره ، بی شباهت به صدای مرغ نیست میگه : حالا دو روز دیگه که پول ماموریتو بهمون دادن ، میرم این دماغ پیازیو عمل می کنم تا دیگه جرات نکنی بهم بخندی...

توی پاساژ در حال راه رفتنیم . با تعجب به آدما نگاه می کنم . آدما ی رنگ و وارنگ با شکلا ی گوناگون . کی میدونه هر کی داره به چی فک می کنه ؟ شاید بودن من این جا هیچ فرقی با چن ماه پیش نداشته باشه ، وقتی همدیگه رو میبینیم واقعا فایده ای داره ؟ تو بی فایده بودنش که شکی نیست .

تنهایی این جا معنیش خیلی فرق میکنه . این تنهایی بوی یاس میده . روی چه حسابی فک کردم که اگه پیام این جا ، آرشم منو می خواد ؟ خیلی راحت می تونستم نیام ! اونا نمی تونستن منو مجبور کنن . این من بودم که تا فهمیدم سرنوشت اینه در مقابلش کوتاه اومدم و گذاشتم هر اتفاقی که می خواد پیش بیاد . من دارم تاوان اشتباه خودمو پس میدم . آرش اشتباه من بود و خدا میدونه که دوست ندارم بگم این اشتباه چقدر برام شیرین بوده و هست .

اگه این حس یه طرفه بمونه ، حتی اگه بتونم آرشو بدست بیارم ، همیشه باید نقش یه آویزونو بازی کنم ! یه آویزون عوضی! یه آویزون کثیف ! یه آویزون خراب ، که حاضر شد به خاطر فطرت کثیفش ، به تمام جامعه و زندگی و خونوادش پشت کنه .

در حالی که با کیسه های خرید ، پشت سر مهین و شهین ، در حال راه رفتنم ، آرام آرام اشک میریزم . دوست دارم دهنمو باز کنم و داد بزنم ، جیغ بزنم ، خودمو روی زمین بندازم و به دیوار مشت بکوبم . اما فقط گریه می کنم ، به جز گریه کردن کاری از دستم بر نییاد . قبل از این که نگاه شهین و مهین بهم بیوفته ، اشکا رو ناکار می کنم . همراه با

اون دو تا ، وارد بوتیک کوچیکی می شم . قفسه ها پر از شلوارای جین و کیف های رنگ و وارنگه . فروشنده ، پسر جوون خوش هیكلیه كه یه بلوز مشكی چسبون پوشیده و پلاك زنجیری كه به گردن داره ، منو یاد اردوگاه پاسارگاد میندازه ، مرد بالدار !

مهین و شهین شروع می كنن به انتخاب اجناس . فروشنده با حرکات خاصی كه روش فروشنده گیشه ، نوع پارچه ، كشور تولید كننده و مارك جنسشو معرفی میكنه . بوی عطر تند فروشنده توی دماغم میپیچه . نا خود آگاه ، دماغمو میگیرم و به طرف دیگه ای میچرخم و به مانتوی سنگ دوزی شده ی مشكی رنگی نگاه می كنم . لحظه ای بعد متوجه كسی پشت سرم میشم . قبل از این كه سر بچرخونم ، شهین بیخ گوشم میگه : چرا دماغتو گرفتی ؟ الان یارو فك میكنه یه كاری كرده !

-تقصیر خودشه ، بابا! تو یه بوتیک دو متری ، آدم یه شیشه عطر و روی خودش خالی نمی كنه كه ،

شهین ریز میخنده و میگه : دوشش داری ؟

بر می گردم و نگاهی به پسره میندازم و میگم : نه ! معلومه كه نه!

شهین با افسوس سرشو تكون میده و میگه : چقد تو مغزت منحرفه ، بابا منظورم این مانتوئه!

از خجالت سیصد تا رنگ عوض میكنم و دیگه تو چشمای شهین نگاه نمی كنم . شهین مشتی به بازوم می زنه و میگه : اكشال نداره باو ! تو اگه یه روز سوتی ندی كه دیگه بهت نمی گم آنی!

بعد از خرید به طرف بستنی فروشی میریم . چون هوا كمی سرد شده ، مهین پالتوی سفید جلفش رو همین جا پوشیده . موقع ورود به بستنی فروشی ، با دیدن آبمیوه ها دهانم آب میوفته . تو زمان جن بودنم زیاد از این چیزا دوست نداشتم .

شهین رو به ما دو تا میگه : لیدی های عزیز ! چی میل دارید براتون بسفارشم ؟

مهین میگه : من یه ساندویچ گرم می خورم .

با تعجب می پرسم : چرا این جا ساندویچ میفروشه ؟ مگه بستنی فروشی نیست ؟

شهین میگه : كلا یه همچین جائیه اینجا ، شوما چی میل داری مادموزل ؟

به تابلو نگاه می كنم و میگم : بستنی !

مهین میگه : تو این سرما و بستنی ؟!

-آخه تا حالا نخوردم ! خواهش می كنم...

شهین با شگفت زدگی میگه : وای خدای من ! چقدر باید جالب باشه آدم برای اولین بار توی زندگیش بستنی بخوره ! این طور نیست آنی؟!

-درسته ! تازه خیلی چیزای دیگه هم هست که قصد دارم امتحان کنم!

با خوشحالی پشت یکی از میزها دربارہ ی خریدامون حرف می زنیم . خود به خود یاد کافه ی مجیک می افتم . یادش بخیر ، با هم نخود بو داده می خوردیم .

مردی بستنی ها رو روی میز میذاره ، بی پروا میگم : دستتون درد نکنه آقا!

هر سه با تعجب نگاهم می کنن و مرد با گفتن خواهش می کنم ریزی ، ما رو ترک میکنه .

شهین با اشاره به بستنی میگه : شروع کن آنی ! مطوئنم خوشمزه ترین تجربه ی زندگیت میشه !

نگاهی به بستنی میندازم . سه رنگ شکلاتی و زرد و سفید داره با اسمارتیز و چتر!

اولین قاشقو که توی دهنم میذارم با خوشحالی میگم : شکلات!

شهین و مهین هیجان زده به نظر میرسن .

مهین سرشو جلو میکشه و میگه : خیلی خوشمزه اس مگه نه؟

شهین میگه : اینطوری که انی تو این سرما بستنی می خوره ، ما هم داریم هوس میکنیم !

مهین میگه : تا حالا توجه نکرده بودم که بستنی چقدر خوشمزه اس ! شهین منم یکی می خوام !

شهین میگه : با چه طعمی خانوم خانوما ؟

مهین میگه : نمی دونم ...

با هیجان میگم : بستنی ها تنوع های زیادی دارن ، مث بستنی های سنتی ، بستنی های ایتالیایی یا میوه ای ، میلک شیک ها و بستنی های یخی !

مهین با تعجب میگه : یخ بستنی ؟!

-آره ! اولین بستنی های یخی ، توی چین درست می شدن ، روش درست کردنشون هم اینطور بود که سنگ نمک و برف رو تو جداره ی ظرف شربت میذاشتن .

شهین میگه : وه! نمک! مگه میشه ؟

-آره ! نمک باعث میشه دمای یخ زدن آب به زیر صفر برسه . یه مدل دیگه هم بود که با شیر و برنج و ادویه و برف

درست می شد ، بستنی یخی هم با آبمیوه ، عسل و ادویه درست می شد . 4 هزار سال پیش ، بستنی توی ایران با

گلاب و یخ و آرد برنج رشته ای و زعفران درست میشد !

شهین میگه : همون فالوده ی خودمونهنمی دونستم بستنی این قدر قدمت داره...

-میدونی چیه شهین ! به نظر من جالب ترین نوع بستنی ، بستنی هایی بود که توی ایران ، با شیر ی انگور و برف درست می شد .

مهین میگه : به نظر من خیلی احمقانه اس ! برف فقط تو زمستوناس که نمی چسبه ، بستنی تو تابستونا می چسبه که اونا هم دیگه برفی نداشتن که بخورن .

با هیجان میگم : این طور نیست مهین ! مردم برفو از زیرزمینای سردی به اسم یخچال ، یا از برف باقیمونده روی کوهای اطراف هگمتانه تهیه می کردن .

شهین میگه : دختر تو یه نابغه ای !

-اینا رو که از خودم نگفتم ، همه شو از توی کتاب خوندم .

مهین طی یه حرکت ناگهانی ، سرشو جلو میکشه و توی چشمش زل می زنه و میگه : یادم نیاد لنز خریده باشیم !

شهین بهم خیره میشه و میگه : چشمش داره رنگ اصلی خودشو میگیره ! آنی تو یه چشم رنگی هستی !

با خوشحالی میگم : جداً؟! ینی من دارم تغییر میکنم ؟

مهین میگه : من اصلا متوجهش نشدم !

شهین میگه : ولی من حواسم بود ، ولی آنی ! انتظار نداشته باش به کلی تغییر کنی ...جدی تو واقعا از روز اول متوجه نشدی که چهره ای که داری مال خودت نیست ؟

-نه ! راستش ما همدیگه رو بیشتر از روی صدا و بو تشخیص میدیم ، مٹ شما ادما زیاد به قیافه اهمیت نمیدیم .

مهین با هیجان میگه : وای ! خوش بحالت آنی ! کاشکی منم یه روز صبح بلند شم و ببینم دماغم کوچیک شده ، یا چشمم به رنگ سبز پر رنگ در اومده ...وای ! درست مثل آنجلینا!

هر سه می زنیم زیر خنده .

خیلی زود خیابونای سرد رو رد میکنیم و به خونه بر می گردیم .

توی اتاقم به تنهایی نشستم . شب سرد و بی احساسیه . روز هاست که دیگه چشمم به یه جن هم نیوفتاده . دور و ورم خالی شده ، خالی تر از همیشه . چه زود به نبود سنا عادت کردم . چه زود مامان و بابا و رامبدو فراموش کردم . ینی من اینقدر دل سنگ بودم و خبر نداشتم ؟

گوش ماهی رو از روی میز آرایش بر میدارم و برای هزارمین بار سعی میکنم با کسی ارتباط برقرار کنم .

-خواهش میکنم با من حرف بزنی .

گوش ماهی رو محکم به گوشم می چسبونم . به چهره ی خودم توی آینه خیره میشم . دلیلی نمی بینم که به کشیدگی چشمم یا چونه ی خط دارم لبخند بزنم . خطاب به جنی که شاید باشه ولی نخواد بهم جواب بده میگم : اگه ... اگه ... اگه جوابمو ندی!

من می تونم برا کسی خط و نشون بکشم ؟

-اگه جوابمو ندین !...

تحقیر شدن احساس الان منه .

دست آزادمو مشت میکنم و سعی میکنم جلوی اشکامو بگیرم . با تمام وجودم فریاد می زنم: خیلی نامردین ! ...چرا منو ول کردین ؟ ...این قدر از من بدتون میومد ؟ این قدر خاله بودم ؟

خدایا ! من اینقدر اضافی بودم ؟

شهین و مهین به سرعت وارد اتاق میشن . چشمامو می بندم و بلند تر فریاد می زنم : چرا منو عین یه سگ بیرون کردین ؟ چرا جوابمو نمیدین ؟

طی یه حرکت ناگهانی ، گوش ماهی رو به آینه می کوبم و وسط اتاق میشینم و گریه میکنم .

مهین منو در آغوش میکشه . سرمو رو شونه اش میذارم و گریه میکنم .

-اونا از اولم منو نمی خواستن ! اونا از من متنفر بودن ! میدونی چیه مهین ! اونا فقط می خواستن از شر من خلاص بشن . من اینقدر درسم افتضاح بود که حتی نتونستم ادبیاتو نمره بیارم . چه برسه به این که افسر بشم . همش یه نقشه بود مهین ! ...میدونی من از نظر اونا چیم ؟ یه بدرد نخور ، یه منگل !

مهین با مهربونی میگه : این چه حرفیه آنی ! باورم نمیشه که تو داری این حرفا رو می زنی ! همه به تو افتخار می کنن ! تو اومدی که جون هم نوعاتو نجات بدی ! تو باید قوی باشی !

با چشمای گریون ، به چشمای مهین زل می زنم و میگم : تو هم داری حرفای اونا رو می زنی ؟! آخه من چی دارم که اونا بهم افتخار کنن ؟ هان ؟! چرا فک می کنی من یه جنتلمنم ؟ در حالی که حتی نمی دونم چجوری اومدم این جا !

شهین متفکرانه بهم نگاه میکنه . مهین میگه : سعی کن به خودت مسلط باشی !

یهو خاموش میشم . دیگه گریه نمی کنم . به شهین و مهین نگاه میکنم . اون دو با تعجب به من نگاه می کنن .

شهین به حرف میاد و میگه : چی شد یهو تیک آف کردی ؟!

-دیروز یه جمله ای خوندم !

مهمین میگه : جمله ؟ چه جمله ای ؟!

-هر کس که سعی میکنه گریه هاشو به بقیه نشون بده ، کمتر از همه تو زندگی سختی کشیده .

شهین می زنه زیر خنده . مهمین با تعجب میگه : وا! تو هم یه چیزیت میشه ها ! خو یعنی دیگه نمی خوای گریه کنی ؟

همه چیزو انکار می کنم و میگم : من که نمی خواستم گریه هامو به شما نشون بدم ، شما دو تا یهو اومدین تو اتاق .

برید بیرون ...برید بیرون ...نمی خوام یه وخ فک کنین بی عار و دردم .

شهین همینطور که از خنده ریسه میره میگه : به خدا خیلی خیلی آنی ! خیلی!

.

.

.

با وضع پیش اومده دیگه دلیلی نمی بینم که ماموریتو ادامه بدم . دیگه جای من این جا نیست . بودن من فایده ای

نداره . آرش به کمک شهین و مهمین و تیرداد میتونه دخل غلام هجیو بیاره . باید برم یه جای دور ...جایی که دست

هیچ آدم و جنی بهم نرسه .

کوله پشتی مشکی رنگی رو از ته کمد بیرون میکشم و یه مشت خرت و پرتو از وسایل اتاق قرض میگیرم و میریزم

توش .

این آخرین شبیه که اینجاام. فردا ، سرنوشت من ، یه جای خیلی دور ، که هیشکی نمی دونه دقیقا کجاست ، ادامه پیدا

میکنه . من میرم و فراموش می کنم که چی بودم . می رم و همه چیزو فراموش می کنم . همه چیزوهمونطور که

بقیه منو فراموش کردن .

صبح راس ساعت 7 از خونه میزنم بیرون . مانتوی مشکی سنگ دوزی که شهین برام خریده می پوشم .

شال مشکی رنگی رو هم ست می کنم و کفش اسپرت کهنه ای رو هم از توی جا کفشی برای همیشه بر میدارم .

به محض بستن در متوجه میشم که چه کار احمقانه ای انجام دادم . اما حالا که یه کاری رو شروع کردم ، باید تا تهش

برم . به طرف پارک به راه می افتم . از هوای سرد صبح به خودم میلرزم . ژاکتی که زیر مانتوم پوشیدم زیاد یاری

دهنده نیست .

دسته ی کوله پشتیمو محکم میگیرم و به کار احمقانه ام فک می کنم . توی اوج غم که آهنگ ضایئی که جدیداً از

تی وی یاد گرفتم توی مغزم پلی میشه :

امروز یه روزه ، یه روز تازه !

یه روز که خورشید قشنگ و نازه !

لب های گنجشک به خنده بازه !

گنجشک کوچولو لونه میسازه

صدای شادی مثل یه سازه

وقتی می خندی چشمت چه نازه

توی پارک شروع می کنم به ورزش . با خانوما ورزش می کنم ، با وسایل پارک ور می رم . یه کم ای به صورتم می زنم . کنار حوض میشینم و از اکسیژن تنفس می کنم . نگاهی به ساعت میندازم . تازه ساعت هشت و ربعه . هنوز برای برگشتن خیلی زوده . به طرف بوفه میرم و یه کیک و ابمیوه می خرم . یه کیک جدید با شکل قلب.

یادم باشه یه لیست از چیزایی که باید تجربه کنم رو تهیه کنم .

دختر جوونی کنارم میشینه . لب تابش رو از توی کیفش در میاره و باهاش ور میره .

نگاهی متفکرانه بهش میندازم . یه مانتوی مشکی ، تا زیر زانو داره و مقنعه پوشیده ، یه عینک فانتزی هم به چشمش زده که قیافشو با نمک کرده . ازش می پرسم : به شما میگن دانشجو ؟!

دختر با تعجب سرشو بالا میاره و گوشه ی عینکشو میگیره و میگه : بله ؟!

گمونم کپ کرده .

-شما دانشجوئین ؟

-اوه ! آره ، ترم سه روانشناسی.

-باید رشته ی جالبی باشه ...

-جالبتر از اونی که فکرشو کنی !

-منم می تونم پیام دانشگاه ؟

-راحت تر از اونی که فکرشو کنی !

-تو دقیقا بعد از این که درست تموم شد چیکاره میشی ؟

-خب معلومه ...روانشناس

-خب بعد اونوقت چیکار می کنی ؟ دقیقا؟

دانشجو دستشو پشت نیمکت میذاره و میگه : خب ببین! کسایی که مشکلات روحی براشون پیش میاد به ما مراجعه می کنن ، متوجه شدی ؟

-اوهوم

لحظه ای توی فکر فرو میرم ، دختره هم با لب تابش ور میره .

طی یه حرکت ناگهانی میگم : منم یه مشکل روحی دارم ، می تونی برام حلش کنی ؟

دختر با تعجب به چشمام خیره میشه و میگه : اگه مشکلی داری بگو ، شاید بتونم کمکت کنم .

-میدونی چیه ! من احساس میکنم که ...احساس میکنم که ...اضافیم ! گاهی احساس می کنم بقیه از سر اجبار دارن منو تحمل می کنن ، علاوه بر اون نمی دونم چیکار کنم ، ذهنم پر از نگرانیه .

دختره یه کم فک میکنه و میگه : اکثر جوونا این مشکلو دارن ، خب این دو تا مشکل با هم در ارتباطن . تو اگه وظیفه ای که تو خونه به عهده ی تو گذاشتن رو به خوبی انجام بدی و به این فک نکنی که بقیه فعلا چه انتظاری از تو دارن ، به تدریج نگرانی هاتو فراموش می کنی .

-ینی دیگه به بقیه اهمیت ندی ؟

-خب تا این حد نه ، ولی زیاد تو نخ افکار و کارای بقیه نرو ، وظیفه های خودتو درست انجام بده .

به فکر فرو میرم و رو به دختره میگم : تو واقعا روانشناس خوبی هستیا !

دانشجو با خنده میگه : برای این طور مشکلات اصلا نیازی نیست که پیش روانشناس بری ، کافیه بشینی و با یه فرد قابل اعتماد مشکلتو در میون بذاری .

توی راه برگشت به خونه ، مدام به حرفای اون دختر فک می کنم . باید بر گردم و ماموریتو تموم کنم و به این فک نکنم که رامبد ، بابا ، سازمان ، شهین و آرش چه انتظاری از من دارن و درباره ی من چه فکری می کنن . باید برگردم و هر چه زود تر غلام هجی رو به چنگ بیارم !

با دیدن یه سوپر مارکتی رنگ و وارنگ ، کنترل خودمو از دست میدم و کل اهدافم رو فراموش می کنم .

دقیقه ای بعد با یه کیسه چیپس و پفک به طرف خونه به راه می افتم .

مهین در رو به روم باز میکنه و با تعجب میگه : کجا بودی دختر ؟!

-هیچی ، رفته بودم ورزش کنم و یه مشت خرت و پرت بخرم .

حالا نمی تونم بگم که ترکتون کرده بودم !

بوی عطری تند ، فضای خونه رو پر کرده . از توی راهرو ، بلند میگم : شهین ! باز تو از این عطرای بوگندو زدی ؟

مهمین با این حرفم ریز میخنده . توی هال ، به دنبال شهین می گردم اما با دیدن آرش خشکم می زنه ، اونم کمتر از من تعجب نکرده . وای بر من ! این عطر بوی عطر آرشه !

گمونم الآن قیافم مٹ لبو شده ، ای کاش همین الآن زمین دهن باز می کرد و منو درسته قورت میداد .

با تعجب میگم : سلام!

اونم با تعجب میگه : سلام...

فورا به اتاقم پناه می برم . ای وای ! پاک ضایع شدم رفت ! حالا آرش در مورد چی فک می کنه ؟

نه ! یادت نره آنی ! تو نباید به این که بقیه در موردت چی فک می کنن اهمیت بدی . آره ! درستش همینه ! فقط باید ماموریتو تموم کنم !

توی آیینہ نگاهی به خودم میندازم . زیبا تر از هر زمان دیگه ای به نظر می رسم ! شهین اینا باید از خدشونم باشه که رئیس خوشکلی مٹ من داشته باشن !

پیش بقیه بر می گردم و روی مبل تک نفره ای ، پامو روی پای دیگه ام میندازم و خیلی شیک و مجلسی میگم : خوشحالم دوباره میبینمتون آقای آرش !

آرش که معلوم نیست داره نیشخند می زنه یا لبخند ، میگه : فک نمی کردم دوباره همدیگه رو ببینیم ! اونم اینطوری !

-ولی من فکرشو می کردم !

شهین و مهمین با تعجب به ما دو تا نگاه می کنن .

آرش با صلابت میگه : معلومه تو این چن روز کارای زیادی انجام دادین ، شهین ، تو چیکار کردی ؟

بچه پر رو چایی نخورده پسر خاله شد ! یکی نیس بهش بگه شهین نه و شهین خانوم ...

اما شهین بی بخار ، خیلی عادی میگه : خب ما به اندازه ی سه نفر با غلام فاصله داریم ، تو این چن روز با چند نفر تماس گرفتم ، ظاهرا همایون الآن کویت اقامت داره .

نامرد ! شهین همه ی اینا رو می دونست و هیچی به من نگفت ! باید به موقعش حسابشو برسم !

آرش میگه : به نظرتون اگه ازش بخوایم اون بر میگرده ؟

مهمین میگه : بعید می دونم ! اون آدم مورد داریه ، این جا نمی تونه فعالیتاشو ادامه بده . تا اونجایی هم که میدونم ، توی چن ماه گذشته ، مشتریاشو مستقیما ارجاع میداده به مارال و صالح .

ظاهرا این دو تا خیلی چیزا می دونن که من خبر ندارم . واقعا که خیلی نامردن !

با لحن برش داری میگم : پس به این ترتیب ما میریم سراغ همایون !

آرش متکبرانه نگاهی به من میندازه و میگه : پس به این ترتیب یه سفر در پیش داریم !

این بار ما سه نفر به آرش زل می زنیم و تعجب می کنیم .

آرش رو به من ادامه میدده : فقط یه چیزی ، شما شناسنامه و پاسپورت دارید؟

تا پیام یه چیزی بگم ، شهین وسط می پره و میگه : آره ، به اسم ساحل (...)

آرش خطاب به شهین میگه : همون ساحل که کشته شد ؟

شهین میگه : درسته ! اون مدتی جسمشو به غلام قرض داد ، اون موقع هنوز هیتلر دست غلام هجی بود ، اونم ساحلو کشت تا بتونه جسمشو برای همیشه به دست بیاره ، اون موقع سازمان که برای هیتلر پرونده سازی کرده بود ، تازه متوجه شد که دُر جمابانجب اونقدر بالا رفته که میشه جسم رو حتی زمانی که روح مرده تسخیر کرد .

آرش میگه : و اون وقت سازمان شما تونست هیتلر رو گیر بندازه و آنی رو به جاش به دنیای آدما بفرسته . درسته ؟ اما این وسط یه مشکلی پیش میاد ، به نظر شما احتمالا افراد دیگه ای غیر از ما وجود دارن که از این قضیه خبر داشته باشن ؟

شهین میگه : تو همون زمان که خبر دستگیری هیتلر همه جا پخش شد ، سازمان ما هم جسم ساحل رو به طور نمادین به خاک سپرد و طوری وانمود کرد که دیگه ساحلی وجود نداره اما حقیقت این بود که تو تمام این مدت ، از ما بهترونها دیگه ای به طور موقت ، از جسم استفاده می کرد ، اما مشکل اصلی این بود که داوطلب ها از این کار متنفر بودن و ما نیاز به کسی داشتیم که علاوه بر راضی بودن به زندگی تو دنیای آدما ، آموزش دیده برای انجام ماموریت باشه . علاوه بر این ، اون زمان ، روسیه تونسته بود آخرین فرمول رو که می تونست یه جن رو برای همیشه تبدیل به آدم کنه رو درست کنه و باهاش حسابی جلب توجه کنه . خب حالا درک می کنید که اومدن آنی تا چه اندازه اهمیت داره .

آرش پایین چوونشو میگیره و متفکرانه به من نگاه میکنه و میگه : تازه می فهمم چه دنیای بزرگی ، ماورای دنیایی که توش زندگی می کنم وجود داشته .

سرمو پایین میندازم . دنیای بزرگ دیگه ای هم وجود داره که تو ازش بی خبری ... دنیایی که من توی دلم دارم خیلی بزرگتره .

مهین میگه : اگه ما رفتیم سرغ همایون و اون حاضر نشد به ما کمک کنه چی ؟

شهین میگه : همایون کارش همینه ، نمی تونه این کارو نکنه .

آرش در ادامه ی حرف شهین میگه : قدرت پول رو هم فراموش نکنید ، هیچ چیز برای آدمی مٹ همایون ، به اندازه ی پول ارزش نداره .

به آرش خیره می مونم . چقدر تغییر کرده . مدت زیادی از آخرین دیدارمون نمیگذره . ولی اون از این رو به اون رو شده . ای کاش ذره ای میشناختمش . ای کاش این قدر مرموز نبود . با این تی شرت سفید و کت اسپرت مشکی ، خیلی مردونه تر به نظر می رسه . هیچ وقت سابقه نداشت اینطوری حرف بزنه و لباس بپوشه ...

-مشکلی پیش اومده آنی خانوم؟ از عالم هپروت بیرون میام و میگم : نه ، ...داشتم به این فک می کردم که چی به خونوادتون میگین ؟ اونا رو در جریان سفرتون قرار میدین؟

آرش لبخندی می زنه و میگه : نه ، در کل آدمی نیستم که خونادمو در جریان همه ی کارام قرار بدم ، از همین بابت نگران بودین ؟

-نه ، فقط این نیس ، می خوام بدونم هنوز از دست ما ناراحتین ؟

آرش اخماش میره توی هم و میگه : چرا این سوالو می پرسین ؟

-به خاطر این که آمادگی انتقام ناگهانی شما رو داشته باشم .

آرش با حالت بی تفاوتی میگه : اگر قصد انتقام گرفتن داشته باشم طرفم شما نیستین ، پس از این بابت نگران نباشین.

شهین که تمایل داره بحثو عوض کنه ، میگه : ...نمی دونم چرا تیرداد نیومد !

آرش بلافاصله میگه : منتظرش نمونین ، صب زنگ زد گف نمیام !

با خودم فک میکنم که شاید دوس نداره چشمش به من بیوفته ، بهش حق میدم .

یهویی آرش میگه : راستی ! داشت یادم میرفت ! اینا مال شماست آنی خانوم !

و کیف چرم قهوه ای رنگی رو روی میز میذاره .

-مال من ؟!

آرش میگه : گوشی ، سیمکارت ، تبلت و یه کارت عابر !

-اما فک نکنم این وظیفه ی شما باشه ...

-اوه نه ! اینا رو به دستور شهین گرفتم ، خودش از قبل حساب کرده ...گرچه واسه ی من هزینه ای نداشت .

چشم غره ای به شهین میرم . فک کنم اونم داره مٹ من به این نتیجه میرسه که آرش خیلی چیزه ...لوسه !...

شم بویائیم به کار میوفته . بوی خاصی از جایی به مشام می رسه .

آرش میگه : نسبت به بوی عطر این قدر حساسیت دارین ؟

-یه لحظه صب کنین ! این صدا رو شما هم میشنوین ؟

هر سه گوشاشون رو تیز میکنن . صدای کوبیده شدن چیزی به روی زمین از اتاق شهین و مهین به گوش میرسه .

به طرف اتاق میرم و میگم : فک کنم کسی اینجاس!

در اتاقو باز می کنم . یه لحظه کپ میکنم .

به طرف اتاق میرم و میگم : فک کنم کسی اینجاس!

در اتاقو باز می کنم . یه لحظه کپ میکنم .

همه ی کتابا روی زمین پخش و پلا شده و تخت خواب پاره پاره شده و فنراش بیرون زده . در کمد بازه و وسایلش بیرون ریخته .

شهین و مهین وارد اتاق میشن و با وحشت به اتاق پوکیده نگاه میکنن .

آرش کنارم می ایسته و میگه : به نظر شما کار کی می تونه باشه ؟

-نمی دونم،...

بلافاصله صدای جیغی از حموم به گوش می رسه . این بار آرش پیش دستی میکنه و جلوی منو میگیره و میگه : شما همینجا بمونید .

من و شهین و مهین به آرومی پشت سر آرش به راه میوفتیم و یه متری حموم توقف می کنیم .

آرش دستگیره ی در حمومو میگیره به آرومی باز میکنه .

قلب من و شهین و مهین لحظه ای از کار میوفته .

آرش با تعجب میگه : گربه! این جا یه گربه اس!

بدو بدو خودمونو به در حموم می رسونیم . گربه ی سیاه بدبختی گوشه ی حموم افتاده و داره به خودش میپیچه .

صدای ناهنجاری توی سرم میپیچه که ناخودآگاه گوشامو میگیرم . صدا مثل یه پارازیت گوش خراش می مونه .

-من پژمانم آنی!

صدای گوش خراش ادامه پیدا میکنه و بعد دوباره ، ...

-من پژمان!

گوشامو ول می کنم و به گربه ای که داره به خودش می پیچه نگاه میکنم و با تعجب میگم : تو این جا چیکار می کنی؟
آرش میگه : میشماسیش؟ اون گربه...

-اون پسر عمومه...

به طرف پژمان میرم و میگم : چیزیت شده پژمان؟ کی این بلا رو سرت آورده؟
پژمان ناخونای تیزش رو به دستم میکشه و با همون صدای فراصوتیش میگه : اونا دنبالتن آنی! مواظب باش!
-تو چرا به این روز افتادی؟

-خونتون محافظ داره ، اگه یه غریبه واردش بشه مستقیم به جریان برق وصل میشه .

با عصبانیت رو به شهین میگم : تو میدونستی این خونه محافظ داره؟

شهین که حسابی ترسیده ، با حرکت سر حرفمو تایید میکنه .

با صدای بلند تری ادامه میدم : چرا به من چیزی نگفتین؟

هر سه با تعجب به من نگاه می کنن.

آرش جلو میاد . به محض این که دستش رو به طرف پژمان نزدیک میکنه ، با عصبانیت میگم : بهش دست نزن!

آرش با تعجب به من خیره میشه . پژمان رو بلند میکنم و به اتاق خودم میبرم . اونو روی تختم میذارم و میگم : چیکار می تونم برات بکنم؟

پژمان با صدای گرفته ای میگه : انسان زیبایی هستی! مخصوصا چشمت!

نوازشش میکنم و میگم : فک نمی کردم بتونم دوباره ببینمت . فک می کردم همه منو فراموش کردن .

پژمان میگه : هه! هیچ کس تو رو فراموش نکرده ، این تویی که داری خودتو فراموش می کنی.

-من؟!

متوجه آرش میشم که پشت سرم ایستاده و میگه : بیا اینو بده به پسر عموت.

بر می گردم و بهش نگاه میکنم .

-ببخشید نباید اونطوری باهات حرف می زدم .

-اشکالی نداره ، درکت میکنم .

شیشه ی کوچیکی که توی دستشه رو میگیرم و میگم : این چی هست ؟

-آموکسی سیلین ، ما ادما وقتی سرما می خوریم استفاده میکنیم ، اما شهین گفت که اینو بهت بدم .

-فک کنم اونم از دستم خیلی ناراحت شده باشه .

آرش کنار تخت میشینه و به پژمان خیره میشه و میگه : اشکالی نداره ، خب عصبانی بودی، اونم باید به تو می گفت ، راستی تو می فهمی که پسر عموت چی میگه :

-صداش فراصوته محدوده ی شنوایی آدماست.

-خیلی عجیبه ، باهات چیکار داره؟

-نمی دونم ، می تونی کمکم کنی این دارو رو بهش بدم؟

-آره ، بده تا خودم بهش بدم . خیلی پسر عموتو دوس داری؟

-خب ...پسر عمومه دیگه ...

توی دلم ادامه میدم : شاید نه به اندازه ی تو!

آرش از جاش بلند میشه و در حالی که سر شیشه رو میبندد ، میگه : حالش خوب میشه ، نگرانش نباش ، نگفت داشت تو اتاق دنبال چی می گشت ؟

-نه ،...تازه می فهمم که خیلی چیزا رو دربارش نمی دونستم .

آرش رو به من میگه : تو خیلی دختر عجیبی هستی.

-میدونم

آرش کپ میکنه . لبخندی می زنم و میگم : جا خوردی مگه نه؟!

-حالا دیگه تو داری منو دس میندازی!...

-دیگه دیگه ، می تونی اینطور فک کنی!

خودشم خندش میگیره.

دوباره هر دو ساکت میشیم . آرش لحظه ای به پژمان نگاه میکنه و میگه :تو دوباره بر می گردی اون جا مگه نه؟

-هه! می دونید چیه ؟ هیشکی منتظر برگشتن من نیست.

-خودت میدونی که اینطور نیست ، من خودتو میگویم ، تو بر می گردی مگه نه؟

-نه...

آرش هوفی میکشه .

بلافاصله میگم : این موضوع چه اهمیتی داره؟

-هیچی.

چشمامو ریز میکنم و مرموزانه نگاهش میکنم .

با جدیت میگم : می دونید چیه ، شما خیلی تغییر کردید.

-من؟!

-آره ، دیگه خبری از اون آدم مغرور و سرسخت و یکه بزن نیست . انگار از این رو به اون رو شدید .

آرش شونه ای بالا میندازه. ادامه میدم : چی باعث شد غرورتونو زیر پا بذارید و با ما همکاری کنید ؟

-فرض کن به خاطر گرفتن انتقام خواهرم .

-چه اتفاقی براش افتاده ؟

-خب اون...شاید بعدا بگفتم . اما درباره ی خودم ، باید بگم که ذره ای از غرورم کم نشده ، فقط بعضی از اصولم تغییر

کرده ...خب ، تو یه سالی که گذشت خیلی اتفاقا برام افتاد . من همون آرشم با یه سری تجربیات تازه . یه چیزایی که

خیلیا ندیدن و نشنیدن . فقط همین !

دوباره سکوت میکنیم .

-میشه این دارو پیش من باشه؟

-البته ، بفرماید . من دیگه باید برم . کارای سفرو خودم ترتیب میدم . فقط شما گوش به زنگ باشید .

-باشه ، مواظب خودتون باشید!

وقتی که دوباره شب حکم فرما میشه ، دچار حس رکود میشم . پژمان هنوز بیدار نشده . مهین کتاب قطوری رو روی

میز مطالعه ام گذاشته تا بخونم . بعد از ظهر از شهین عذر خواهی کردم و اون گفت :تقصیر تو نیست و من فک می

کردم که نیازی نیست که این موضوع محافظ رو بدونی و یا احتمالا خودت میدونی!

کم کم دارم درد شدیدی رو توی گلویم حس میکنم . مهین میگه که سرما خوردی . گمونم منم باید آموکسی سیلین

بخورم . دستام یخ زده ، درست مثل سنگای توی حیاط .

دچار عارضه ی یاسم ، اما تمایلی به ملاقات با یه روانشناس رو ندارم .

این سردی ، من رو مثل درختا ، کم کم به مرگ نزدیک میکنه . مگه نه این که بعد از این سرما ، بهار میاد ؟ پس چه اشکالی داره که مثل این درختا خودمو تسلیم مرگ کنم؟

توی کتابی که مهین روی میز گذاشته ، نوشته : غلام هجی بیشتر از اون که به تمایل طعمه هاش به تسلیم شدن اهمیت بده ، به یاس حاکم توی وجود اونا اهمیتت میده . دلیلشم اینه که هر فردی ، هر چقدرم که متمایل باشه ، امکان داره به هر دلیلی بشیمون بشه ، اما کسی که دچار یاس شده دیگه اهمیتی نمیده که مرگ ، تا چه اندازه به حریم زندگی اون نفوذ میکنه .

لرز شدیدی رو توی تموم بدنم حس میکنم . از درون آتیش میگیرم اما از بیرون یه جسد یخ زده ام . با فک کردن به گذشته ، حالت تهوع میگیرم و توی دستشویی عق میزنم .

مهین پارچه ی مرطوبی رو ، روی پیشونیم قرار میده و شهین برام سوپ درست میکنه . این تلاشها برای دچار نشدن به عارضه ی مرگه . ولی بی فایده اس . مرگ قدرتمند تر این پارچه ی مرطوب و سوپ هویجه .

این ماموریتو به پایان می رسونم و میمیرم . ترجیها قبلش از آرش خداحافظی میکنم .

موقع خواب توی یه خلا زندانی میشم . با دردی که توی سرم میپیچه از خواب بیدار میشم .

قطره های بارون ، دیوانه وار ، خودشون رو به پنجره می کوبن . همه جا تاریکه و خبری از مهین و شهین هم نیست .

تو قسمت پایین تختم متوجه دو تا چشم طلایی میشم . توی تاریکی اتاق میگم : پژمان ، تویی؟

دو تا چشم طلایی توی تاریکی گم میشن و متوجه میشم که پژمان از اتاق بیرون میره . با سرگیجه ، از تخت بیرون میام . تا رسیدن به در ، چن بار ، محکم به در و دیوار و وسایل برخورد میکنم .

صدای نجوایی ، از کنار پنجره ی آشپزخونه به گوش میرسه .

...آنیآ...برگرد ، تو این جا میمیری...

صاحب صدا رو به یاد نمیارم . توی یه لحظه ، محکم به یخچال بر خورد میکنم . چهار دست و پا و ناتوان ، کف آشپزخونه به راه میوفتم . دستم رو روی سرامیک یخ زده میکشم .

-آنی! از اولشم می دونستم که نمی تونی تحمل کنی ، این دنیا ی آدماس ، دلیلی نداره که مقاومت و سرسختی نشون بدی .

سعی میکنم که با صاحب صدا حرف بزنم اما درد شدیدی توی سرم میپیچه .

به سختی میگم : تو برو پژمان ، من باید ماموریتو تموم کنم.

سه روز بعد...

آرش همچنان خیره به منظره ی شهر میگه : تا حالا تهرانو از یه همچین جایی دیده بودی؟

-نمی دونم ، اگر قبلا هم اومده باشم ، دیگه چیزی از گذشته یادم نمیاد .

آرش به سمت من نگاه میکنه . لحظه ای به چشماش خیره میشم . باد سردی که توی بام تهران می وزه .

با ناراحتی میگم : به چشمام نگاه نکن ، می ترسم این یاس به تو هم سرایت کنه .

آرش پوزخندی می زنه و میگه : فک می کردم سرسخت تر از این حرفا باشی .

نگاهمو به شهر میدوزم و میگم : من هیچ وقت موجود سرسختی نبودم ، هیچ وقت سختی نکشیدم ، حالا هم دارم
تاوان ستم هایی که به خودم کردم رو پس میدم .

آرش میگه : می خوای نهایت ستمی رو که به خودت کردی رو نشونت بدم ؟

سکوت میکنم و به نیمرخ آرش که همچنان خیره به منظره ی شهره نگاه میکنم .

آرش دستشو از توی جیب کاپشنش بیرون میاره . نگاه عمیقی به چشمام میندازه و جعبه ی مخمل مشکی رنگی رو به
دستای من نزدیک میکنه . لبه ی پالتوی قهوه ای رنگم رو ول میکنم و جعبه رو به آرومی از کف دست آرش بر میدارم .

در جعبه رو به آرومی باز می کنم . حلقه ی ساده ، سفید و براقی ، توی غروب خاکستری تهران می درخشه . با لبخند
به ارش نگاه میکنم . اونم لبخند می زنه .

یه احساسی به تو دارم یه حس تازه و مبهم

یه جوری توی دنیایم که تنها با تو خوشحالم

یه احساسی به تو دارم شبیه شوق و بیخوابی

تو چشمت طرح خورشیده تو این شبهای مردابی

تا دستای تو راهی نیست دارم از گریه کم میشم

تو مرز بین من با تو دارم شکل خودم میشم

مث گلهای بی گلدون هنوزم مات بارونی

تو از دلتنگی دریا توی توفان چی می دونی؟

نمی دونم کجا بودم که رویاهامو گم کردم

که می سوزم که می میرم اگر که از تو برگردم

خودم بودم که می خواستم همه دنیای من باشی
ببین غرق توام اما هنوز می ترسی تنها شی
یه احساسی به تو دارم یه جوری از تو سرشارم
یه کم این حسو باور کن که بی وقفه دوست دارم
یه احساسی به تو دارم شبیه عشق و دل بستن
تو هم مثل منی اما یه کم عاشق تری از من